همانگه که منذر بایوان رسید
بفرمود تا زخم اورا بت[illegible]
فرستاده چون [illegible]
وزان پس هنرها که کردی نگار
[illegible] بگفت بهرام شیر
بر[illegible] منذر بیاراست کار
ز برد یمانی و تیغ یمن
چو نعمان که با شاه همراه بود
[illegible] تا بشهر سطخر آمدند
[illegible]ش با همه موبدان
شگفتی فرو ماند از کار او
ببرزن درون جای نعمان گزید
[illegible] و روز بهرام پیش [illegible]
بدو گفت کس فرستاد و اورا بخواند
بدین کار پاداش نزد منست
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه
از آخر بزین و سیمین لگام
ز گنج جهاندار [illegible] بسپرد
[illegible] یکی نامه فرمود [illegible]
بپاداش آن کار یازم همی
ندا این بود چشم بیندم بشاه
بنعمان بگفت آنچ بودش نهان
بدو نامه شاه گیتی بداد
وزان پس فرستاده اندر نهفت
هم اندر زمان [illegible] نبشت

[illegible]رم [illegible] بکیوان رسید
[illegible]ری کند بر حزین
همه لشکر آمد بران نامه کرد
همی [illegible] بر شهریار
که هرچند ماتم بنزد تو دین
ز شهر یمن هدیها بی شمار

فراوان مصور بجست از یمن
سواری برافگند زی شهریار
از ان زخم چیره فرومانده اند
بر آرزو کرد بهرام را
همی آرزوی بر خیزدم
از اسپان تازی بزرین ستام

[illegible] بهرام گور [illegible] منذر

ز شاهان همی [illegible]سانها زدند
ز درگاه [illegible] دل بخردان
ز بالا و فرهنگ و دیدار او
یکی کاخ بهرام را چنز سزید
همی از پرستش نخارید سر
برابرش بر تخت شاهی نشاند
بهار شما اورا [illegible] منست
بنز جشم دارد همانا براه
ده اسب گرانمایه بردند نام
یکایک بنعمان منذر سپرد
جهان چنز بوده [illegible] پیشگاه
بجو نیز بسر سر فرازم همی
گزین سان کند سوی [illegible] نگاه
ز بند راه و آیین شاه جهان
ببوسید منذر بسر بر نهاد
ز بهرام خوبی بمنذر بگفت
سخنهای بابند فرخ نبشت

ا[illegible]ن چو آگاهی آمد بشاه
چو از دور بهرام را دید [illegible]
فراوان بپرسید و بنواختش
فرستاد نزدیک او بندگان
چو یک ماه [illegible] بد نزد شاه
بدو گفت منذر بسی رنج دید
بسندیم [illegible]ای فرهنگ او
ز دینار گنجش بنه هر آن
ز گستردنیها و از بنده نیز
ز شادی در بخشش اندر گشاد
با زادی از کار فرزند او
یکی نامه بنبشت بهرام گور
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری
چو نعمان برفت از بر شهریار
وزان هدیها شاد [illegible]
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
چنین گفت کای خسرو نامور

شنیدند آن هم بر سرش انجمن
فرستاد نزدیک او آن نگار
ببهرام بر آفرین خواندند
چه بهرام خورشید خود کام را
جوا یمن شوم دل برانگیزدم
ز چیزی که بر ماه بردند نام
ز چیزی که [illegible] معدنش بر عدن
هر او را [illegible] شاه بود
ز نعمان و بهرام کامد براه
بدان شاخ و آن یال و آن چهر و جاه
بنزدیک خود جایگه ساختش
جوان در خور آمد پرستندگان
همی خواست تا باز گردد بجای
که آزاده بهرام را پرورید
که ای سوزد [illegible] آهنگ او
بدادند با جامه شهریار
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
بر اندازه تازیان هدیه داد
که شاه یمن جست پیوند او
که کار من اندر تباهست و [illegible]
نه چون کهتری شاد دل بر دری
بیامد بر منذر نامدار
بران آفرین آفرین بر فزود
رخ نامور گشت همچون زریر
نگر سر[illegible] بنز

بنیک و بنان شاه خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش

بدیشان همه از در مان ب[illegible]
سر مرد باید که دارد خرد

سپهر روان را چنین است رای
ندارم بارای او هیچ پای

دلی را براز [illegible]
ببند کین و برآژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید
چنان کو جهاند بباید چمید

ازین پس ترا هر چه باید بگا[illegible]
[illegible]نجامه شاهوار

فرستم نگر تا نداری برنج
نیرزد براگندن گنج رنج

ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک بر شهریار

کنیزک که او پیش رای تو بود
ببرده روان دلگشای تو بود

فرستادم او را بنزدیک تو
که روشن [illegible]

هر آنگه که دینار بردی بکار
گرانی مکن هیچ بر شهریار

که دیگر فرستمت دینار [illegible]
[illegible]

پرستنده باش و ستاینده باش
[illegible] زاینده باش

تو آن [illegible]
[illegible] اندر جهان

فرستاد ازان تازیان ده سوار
سخن گوی [illegible]

[illegible]
ابا برده و بنده و نیکخواه

جهاندار بهرام ازان شاد گشت
[illegible]

[illegible] شاه عرب
پرستش نمود او همی روز

چنان بد که یک روز در بزمگاه
همی بود برپای در پیش شاه

چو شد تیز برپای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش

خشم کردن یزدگرد بر بهرام

پدر چون بدیدش هم هر دو چشم
بشدی بر او بانگ بر زد بخشم

بدژخیم فرمود کین را ببر
کزین پس نه بیند کلاه و کمر

برو خانه زندان کن و باز کرد
نزیبد برین گاه و تنگ و نبرد

با ایوان همی بود خسته جگر
ندیدند ازان سال روی

مگر روز نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش شد رومی نژا[د]
فرستاده آمد بنزدیک شاه

ابا برده و بدره و باژ روم
فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

[illegible] بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش

فرستاد بهرام نزدش پیام
که ای مرد بیدار گسترده کام

ز بنده بپیچید بیازد شاه
و را زود برگشتم چنین بی گناه

تو خواهشگری کن ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم

سوی دایگانم فرستد مگر
که منذر مرا به ز مام و پدر

چو طینوش بشنید پیغام او
برآورد ازان آرزو کام او

دل آزرده بهرام ازان شاد شد
وزان بندی مایه آزاد شد

بپرویش بخشید بسیار چیز
وز آنجا که رفتن آراست نیز

همه در پرستان خوز را بخواند
شب تیره جز باد لشکر براند

بیاران همی گفت یزدان سپاس
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد بنزدیک شهر یمن
بدین شهر شدش کوه [illegible]

برفتند نعمان و منذر زجای
همان تیره داران با کینه رای

چو منذر به بهرام نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزاد مرد
همی گفت بهرام تیمار و درد

ز گفتار او چند منذر گریست
همی گفت کین اختر شاه چیست

که هرگز نیایدش رای و خرد
ز کردار ترسم که کیفر برد

بدو گفت بهرام کین خود مباد
که گیرم ز شوم اخترش نیز یاد

فرود آمد [illegible]
بران نیکوی نیکویها فزود

بجز [illegible] نیوشکار
دگر بخشش و خرد و رای و شکار

[illegible]
با ایوان بیژن بود فرخ بدشت

ز شاهی برانداید [illegible] یزدگرد
ز هر کشوری موبدان گرد کرد

باختر

باختر شناسان بفرمود شاه | [...]ردند هر یک باختر نگاه | که تا کی بود در جهان مرگ او | بجا تیغ کرده سر و ترگ او
چبا شد کجا باشد آن روزگار | [...]کرده رخ شهریار | ستاره شمر گفت کین خود مباد | که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
ولکن اگر بخت بد [...] | [...]ی چشمه سو شود | فراز آورد لشکر و نای و کوس | بشادی نظاره سوی شهر طوس
بدانجایگه بر بود هوش او | بنین روز نگذشت بر گوش او | ازین راز اگر یاد گیری بدست | که این راز در پرده اندر ست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد | بخراد برزین و فرشید ورد | که من چشمه سو نه بینم بچشم | نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین بر [...] ماه | زمانه بجوش آمد از خون شاه | ز بینیش بگشاد یکبار خون | بجنگ آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بستی پزشک | [...] هفته خون آمد [...] | [...] بگفت موبد [...] | بکشتی تو از راه پروردگار
که گفتی که بگریزم از جنگ مرگ | [...] | ترا جا [...]نست کز ره شهد | سوی چشمه سو در آیی بمهد
[...]گی پیش یزدان پاک | بکردی [...] بران کرم خاک | بگو [...] که من بنده ناتوان | زده دام سوگند پیش زبان
[...] تا زمانه کجاست | بپیش [...] او ز داد و راست | چو بشنید شاه آن پسند آمدش | همان درد را سود چند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد | گذر کرد بر سوی دریای شهد | شب و روز تازان بمهد اندرون | ز بینیش همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید | برون آمد از مهد و دریا بدید | از آن آب لختی بسر بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون | بخورد و بیاسود با رهنمون | منی کرد و گفت اینت آیین و رای | نشستن چه بایست چندین بجای
جوانی خویشتن دید شاه رمه | زکرد و نکشی بد شکی [...] | ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ | سرون کرده چون گور و گوش پلنگ
دنان همچو شیر ژیان بر خشم | | | بلنگ و سینه پایه و زاغ چشم

کشتن اسب آبی یزدگرد را

کشان دم ابر خاک و بر یال بش | | | سیه سم و کف افکن و شیر فش
جنین گفت با مهتران یزدگرد | که این را سپاه اندر آرید گرد | بشد نیز چوپان و ده کره تاز | ابا هر یکی بد کمندی دراز
جدانست راز جهاندار شاه | که آوردی این اژدها را براه | فرو ماند چوپان و لشکر همه | برآشفت از آن شهریار رمه
دژم گشت و برداشت زین و لگام | بنزدیک آن اسب شد تیز گام | چنان رام شد خنگ بر جای خویش | که بنهاد دست از پس و پای پیش
[...] بستد لگام | بزین بر نهادن همی گشت رام | چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ | بجنبید بر جای آن نهنگ
بس پای او شد که بندد ش دم | خروشان شد آن باره سنگ سم | بغرید و یک جفته زد بر سرش | بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد | چگویی تو زین بر شده هفت گرد | جو از گردش وی نیابی رها | پرستیدن وی نیارزد بها
بیزدان گرایی و بدو کن پناه | خداو[...] خورشید و ماه | چو شد کشته او اسب آبی چو گرد | در آمد بدان چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید | کس اندر [...]ان شگفتی ندید | ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس | که شاها [...] طوس
همه جامها بر دریدند پاک | همی ریختند ابر تاج خاک | وزان پس بکافید موبد برش | میان [...] برش

بیاکند پیکرش کافور و مشک / بد پاشش دا ببستند خشک
بتابوت زرین در مهد ساج / سوی پارس رفتان خداوند تاج
چنین است رسم سپهر بلند / جو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / [...]ان خورده آمد به از جام نیست
پرستیدن دین بهست از نگاه / جو باشد کسی را بدین دستگاه
جو در دخمه شد شهریار جهان / از ایر[...] شد گریان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / هشیوار دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
جو گستهم کو پیل بستی براسب / دگر قارن گرد بور گشسب
جو میلاد و جز پارس مرزبان / جو پیروز گرد افکن [...]
دگر هرکه بودند از ایران مهان / بزرگان و کندآوران جهان
کجا خوار شان داشتی [...] / [...] شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / [...]ای پلمداران برنا و [...]
جهان آفرین تا جهان آف[...] / [...] بدین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / نبودش نهان داشت [...] گنج
[...] ازین شاه تا آل ترک[...] ندید / [...] از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس / زخاکش بیزدان [...]
سرافراز بهرام [...] ست / ز مغز دل و راه و پیوند او
زمنبر کشایند بنی سر بسر / نخواهیم بر تخت بیداد گر
بخوردند سوگند [...] ران / هر آنکس که بودند از ایران سران
برین کار بر پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / بپیچید تا از در کار کیست
کزین تخمه کس را شاهنشهی / نخواهیم با تاج و تخت مهی
بدین برنهادند و برخاستند / همی شهریاری دگر خواستند
جو آگاهی از مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الانان و جز پارس پهلو سپاه / جو پوردشکان زرین کلاه
همی هر یکی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی بر آشوب شد سر بسر / جو از تاج گم شد سر تاجور
به ایران ز دو موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
بگویید جستند داد گر / که بر تخت شاهی ببندد کمر
که آشوب بنش[...] از روزگار / جهانی مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بد نیز خسرو بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بداو / بمرز اندر از بی نیازان بداو
سپردند گردان بدو تاج و گاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه

خبر یافتن بهرام گور از مرگ پدرش

بس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد بخت را آب شور
بزرگ آن سرافراز شاهان بمرد / بمرد و همان نام شاهی ببرد
یکی مرد برگاه بنشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند و هم جو اوست / از آب پدر یافت او مغز و پوست
جو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد بدل مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
جو یک ماه بگذشت با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست راه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان نیز بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشا[...] پند / که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد کسی [...] زاد / دهش جز ستم و مرگ داد
چنین گفت منذر به بهرام گور / که اکنون که شد آب در جوی شور

ز دشت سواران برآمد خاک / بهر جای بر تازیان خون مغاک
بر اندیشه باشید و زاری کنید / بمرگ بزرگان سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / [...]دی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کین روزگار منست / برین دشت [...]نست
همه نامداران برین هم[...]ن / که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکر آرا ز سواران گو
ز شیبان و غسانیان ده هزار / سواران گزین از در کارزار
ز من ایرانیان را بگوی که شاه / گذاشتی با گنج و تخت و کلاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تا[...] [...]ند / همه مرز ایران بپی بسپرند
ز سورستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر / [...]آن رنجها را ببند دستگیر
[...] ز غارت و سوختن شد جهان / چو بی کار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین / بر[...]
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
[...]تاختن را بیاراستند / بتاراج و بیداد [...]جا ستند
چو [...]م شاهنشها نکسنود / که پا[...]ست تخت کیان بسود
بایران [...] هر کسی [...]ت ساخت / بشاهنش[...] گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / سراسر سوی چاره بشتافتند
چو کشتند از آن کار یکسر ستوه / نشستند با یکدگر همگروه
که این کارها اندر زمانه گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین غم بپرداختن
بجستند موبد فرستاده / سخن گوی و بینا دل آزاده
کجا نام آن یل جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و با سخنش بشنود
بمنذر بگویند که ای سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و شیران توی / بهر جای پشت دلیران تویی
چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون [...] گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
بزدی چنین پیش ازین کس / ز نفرین بتر بیهدی و سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / ببیران سران سودمند آیدت
جز از تو زبر داوری دیگرست / که اندیشه برتران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن بر لب کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بر او هیچ نگشاد لب
بدو گفت کای دانشی راه جوی / سخن زین نشان با شهنشه بگوی
بگوی اینک گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ نخواهی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / بر او آفریننده را یاد کرد
از آن برز بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی فر و بیهوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش خیره شد
فراوان بپرسید و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / که ایرانیان را چرا کشتی براه
ازین پس برنج یابی زما / هم اکنون [...]نج یابی زما
جوانوی پیغام و نامه بداد / همی آفر[...]ه یا[...]

فرستاد با او یکی بخرد — که او را بنزدیک منذر برد
بگویدش کان نامه پاسخ نو[illegible] — [illegible] سخنهای فرخ نویس
وزان پس نگر تا چه دارد پیام — ازو بشنو و پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت — [illegible] زرای او برشگفت
چو بشنید ازان مرد گویا سخن — مران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای بخرد — [illegible] بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه با اوی پیام — وزان نامداران درود و سلام
چنین گوی کین بد که کرد آن نخست — که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایزدست — که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ جز شاه بیرون کشند — همی دامن خویش [illegible] خون کشند
گر ایدونک من بودمی رای زن — بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید — [illegible] سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را — [illegible]
[illegible] — [illegible] اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز — بباش [illegible]
[illegible] ز ایرانیان [illegible] شد — فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی مهربانم کهین — اگر بشنوی تا بگویم
ترا با جهان جوی بهرام کرد — زمین را بشادی بیابد
بایوان خرامید [illegible] — جهان جز بود شاه گیتی فروز
شنیدی سخنهای [illegible]ان — همانا زدن [illegible]
بگوییم سخن آنچ اندر خورد — سخن در گذاری تو از بی خرد
ز کردار بد دور داری منش — بپیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر و را هدیه داد — کسی کردش از شهر آباد و شاد
خود و شاه بهرام با رای زن — نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرد از تازیان سی هزار — همه نیزه دار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد — سر نامداران بر آن باد کرد
چو این آگهی سوی ایران رسید — جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار غمگین شدند — سوی آذر پاک برزین شدند
زیزدان همی خواستند ننگ رزم — مگر باز گردد [illegible] بزم
[illegible] یک جهرم رسید — بر ان دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد نیز بهرام شاه — بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن — بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون ز مسازیم با گفت و گوی — چو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر مهان را بخوان — چو آیند پشت سپارای توان
سخن گوی و بشنو ازیشان سخن — کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بجوییم تا چیست شان در نهان — گر اخواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم — گر آسان بود کار آسان کنیم
ور ایدون که کین و جنگ آورند — بپیچند و خوی پلنگ آورند
من آن دشت جهرم چو دریا کنم — ز خورشید تابان ثریا کنم
بر آنم که پیوند [illegible] تا — چنین فر و بالا و [illegible]
خردمندی و رای و فرهنگ تو — شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را — کله را و زیبایی و تخت را
گر ایدونک کم کرده باشند راه — نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز — بر انگیزم اندر جهان رستخیز
[illegible] برو [illegible] برچین من — فدای تو دارم جهان پیش من
چو بشنید [illegible] سپاه مرا — همین رسم و آیین [illegible] مرا
همین باد [illegible] اشت — بنزد برین گرد شاید درست
سدیگر [illegible] کار ماست — همان ایزد دادگر یار ماست
کسی [illegible] شاه — که زیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید — بخندید و شادان دلش بردمید

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / [illegible] بزرگان ایران گروه
بذیره شدن را بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستی بارام شاهنشهان / بیاراست کو بود شاه جهان
بیک دست بهرام و منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست
همه گرد برگرد برده سرای / بزرگان و گردان ایران بپای
بفرمود تا برده برداشتند / زرُشان باواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
باواز گفتند نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
بزرگ بر بزرگ پادشاهی مراست / چرا بخششش اکنون برای شماست
باواز گفتند ایرانیان / [illegible] شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم کز [illegible] شاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه بر داغ دوده دم [illegible] / شب [illegible] بخش و باد سر [illegible]
[illegible] بهرام کاری رواست / هوا بر دل هر کسی پادشاست
که نخواهید بی رای من / چرا کس نشانید [illegible] جای من
[illegible] موبد که از راه داد / نه کهتر گزینید نه خسرو نژاد
توانم [illegible] وشاهی گزین / که خوانند [illegible] براو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار / که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور / فروزندهٔ تاج و گاه و کمر
از آن صد یکی نام بهرام بود / که او پادشاه دلارام بود
از آن صد بپنجاه باز آمدند / بر آزادگان و برنیان آمدند
زپنجاه بهرام بود از نخست / اگر جست جای پدر گر بجست
زپنجاه باز آوریدند سی / از آن انجمن تازی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو / که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی کرد داننده موبد چهار / وز آنجا ر بهرام شد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن / از ایرانیان هر که بود او کهن

نخواستن ایرانیان بهرام را بپادشاهی

نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران / دل هر کسی تیز گشت اندران
چنین گفت منذر بایرانیان / که ما را بگویید سود و زیان
چرا تیز بردد و خسته روان / ازین شاه نا سالخورده جوان
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بسی خسته بر پارسی خواستند
از ایران گر اخسته بد یزدگرد / سراسر بر آن دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی را بُد جای جانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بریده شده چون تنی بی روان
یکی [illegible] ز تن دور کرده دو کفت / از ایشان همه مانده اندر شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم / بخندید منذر بر آورد خشم
غمی گشت از آن کار بهرام سخت / بخاک اندر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بردوختی / روانت بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر ببهرام گفت / که این بد برایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کاردیده سران
همه راست گفتند زین بتر است / بزرگان نکوهش نه اندر خور است
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
نکاهید بدخو شما از دست او / نشد خسته کام [illegible] او
[illegible]ن کرده ام دشت منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو صبا داد که مردم بود / چو باشد [illegible] م [illegible] ده

سپاسم ز یزدان که دارم خرد
روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم [...]
[...]باشد بخوبی سرا ز همون[...]

که تا هرچه با مردمان کرد شاه
بشوییم ما جان او از گناه
تن آسانی و داد جوییم
پشیمان باشم و زیردستان رمه

بکام دل زیردستان زیم
بر آیین یزدان پرستان زیم
منش دارم و هوش و رای و هنر
ندارد هنر شاه پیدا کر

بیمی ز کژی و بیچارگیست
بپیدا گر بو بباید گریست
نژر بر نژر پادشاهی مراست
خردمندی و نیک خواهی مراست

ز شاپور بهرام تا اردشیر
همه شهریاران برنا و پیر
نژر بر نژر بر نیای منند
بدین و خرد رهنمای منند

زماخرنیبه سمیران شهم
ز هر گونه با هنر همدهم
خرد هم هنر هم بزرگیم هست
سواری و مردی و نیروی دست

کسی را ندارم ز مردان بمرد
بر[...] بزم و بهر[...]
نهفتیم ما کی[...] ه[...]
همم نامداران خسرو پرست

جهان یکسر آباد دارم بداد
شما یکسر آباد گردید و شاد
[...] پیمان کنم
زبانرا بپیمان گروگان کنم

بیارم شاهنشهی تخت عاج
بسر بر نهید [...] تاج
[...] میان دو شیر
میان تاج شاه از بر تخت

الکرنگ گفتم ستایند یال
[...] گردنکشی بی [...]
بجایی که جنبم منم پیش رو
میان سواران بو[...]ن و خو

من و منذر و گرز و شمشیر تیز
ندانند گردان تازی گر تر
برآیم گرد از شهنشاهتان
سرافشان کنیم ابر ماهتان

کنون اینک گفتم پاسخ دهند
بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد
همه شب ز گفتار آ[...] سیمه شد

بایران زد و صوبه و هر که بود
که گفتار آن شاه دانا شنود
همی گفت کین فره ایزدیست
نه از راه کژی و نابخردیست

نگویند همی یک سخن جز بداد
بسر زد گر دل ز داد دار[...] شاد
[...] آن که گفت او ز شیر ژیان
یکی تاج و تخت کئی در میان

کرا ورا ببرند شیران نو
زخونش نپرسند زما[...]
[...]وان رسم بنجود نهان
پس از مرگ او کس نباشیم شاد

وراندون کجا تاج بردارد او
بفر از فریدون گذر دارد او
جز از شهریارش نخوانیم کس
ز گفتار ما داد دانیم و بیش

گذشتان شب بامداد بگاه
بپایند نشستان زبر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند
[...]روز گذشته فراوان براند

باواز گفتند بس موبدان
که ای شاه دانا تر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری
چو گیری بلندی و گند آوری

چه پیش آری از داد و زراستی
گران کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان
بدان نامداران و مردانگان

که بخشش بیفزایم از گفت و گوی
بکام ز بیدادی و جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست
زمین را با[...]

جهان را بدارم برای و بداد
چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز
ز گنج نهاده ببخشیم چیز

گنه کار را بند پیش آوریم
چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم
خردمند را دل فروزی دهیم

همه راست داریم دل با زبان
ز کژی و تاری بپیچد روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش
وزو چیز ماند از اندازه بیش

[...]ارم بگنج
ننهم دل اندر سرای سپنج
همه را [...]دانان ز نم
بتدبیر پشت هوا بشکنم

ز[...] سخن
چو کاری نو افگند خواهی بن
کسی کو همی داد خواهد ز من
بخوبم پراکنده [...] انجمن

۹۳

چو هم داستان کس که او داد خواست / [illegible] بان خبر راست
مکافات سازیم بدانرا که بند / چنان کز ره شهریاران سزد

برین پاک یزدان گوای منست / خرد برزبان رهنمای منست
همه موبدان وانک بد بخردان / بزرگان و فرزانگان و ردان

باواز گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
بمردی و گشادی و داد و نژاد / ازین پاک تر در جهان کس مباد

ز داد آفرینست ایزد ترا / مبادا که کاری رسد بد ترا
گنازنک گفتند با یک دگر / که گشتیم با رامش و کام و کر

همه نیکویها بیابیم از وی / بخورد و بشادی برآریم روی
بگشا اگر با شتاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم

بدین برز بالا وابن شاخ و یال / بگیتی [illegible] نیست او را همال
اگر خود بگیرد سرگاه خویش / که باشند کاورا نهند پای پیش

وزان پس ز ایرانیانش جدا [illegible] / [illegible] چه یک مشت خاک
[illegible] کای آن جمند / بشاهی تویی جان ما را بسند

[illegible] نت مردم هنر [illegible] / [illegible] گشاده [illegible] دانش [illegible]
[illegible] نشین / بشاهی براو خوانیم آفرین

[illegible] کند و بند [illegible] / بسوگند زیر [illegible]
[illegible] زین سپس [illegible] ایران بود / همه کشور از رزم ویران بود

گروهی به بهرام [illegible] شدند شاد / ز خسرو گروهی که آ [illegible]
ز داد آنجنان به که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست

بهانو همان شهر جنگیست بس / گران پس بزرگی بجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود بیشتر او زند داستان

جنان بود آیین شاهان داد / که چون نو بدی شاه فرخ نژاد
سوی دی شدی موبد موبدان / ببردی سه روشن دل از بخردان

بس او شاه برگاه بنشاندی / بران تاج بر آفرین خواندی
نهادی بر شیم کیان بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزان پس هرانکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار
بهامون شدان شاه فرخنده بخت / بیاورد موبد پس آن تاج و تخت

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شنان پیش جز بیهشان

ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه تخت تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت

جو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
جو خسرو بدیدان دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست / مر آنرا سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان

برین کار او پیش دستی کند / ببرنایی و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گشاده راست

یکی گرزه گاو سر بر گرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
بدو گفت موبد کای پادشا / هنرمند و با دانش و پارسا

همی جنگ شیران که [illegible] ایدت / همی تخت و تاج آرزو آیدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بی بهانه بماهی مده

[illegible] ی گناهیم و این کار تست / جهانرا همه دل ببازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بی گناهی و دیگر گروه

[illegible] ورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / جو رفتی دلت را بشوی از گناه

همی رفت با گرزه گاو روی / جو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود بگسست زنجیر و بند / بیامد بر شهریار [illegible]

بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
برد دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت [illegible]

جهاندار بنشست بر تخت عاج
نشست تو بر گاه فرخنده باد
بزرجان بناهیم کو بد بشاه
زگیتی بر آمد سراسر خروش
که بهرام بنشست بشاهنشهی
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
جواصل فشاند همی هر زمان
بدین تیرگی روز و هول خراج
همه کار ما را سراندر نشیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور
بر تخت کرفت آفریننده را
خداوند پیروزی و برتری
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت
شما هم بدین نازش کنید
که این تاج بر شاه فرخنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان
زبند روز بی بیم و اومیتان
شب تیره بودند با گفت و گوی
چنین گفت بهرام کای مهتران
بگفت این و اسب گوان خواستند
بهستی یزدان گوایی دهیم
کسی کو نگروند بروز شمار
چنین گفت کز گنج من یک [illegible]
[illegible] جاوید راه گذر
[illegible] بجوییم خرم بهشت

بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
یلان جهان پیش تو بنده باد
نماینده داد کم کرده راه

بشد خسرو و برده پیش [illegible]
تو شاهی و ما بندگان توایم
بزرگان بر او گوهر افشاندند

اندر پادشاهی بهرام گور شصت سال بود

همی تیر بارید از ابر سیاه
بر ساز همی این [illegible]
زمین کشته از برف چون کوه عاج
مگر دست [illegible] بچیزی نشیب

نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ
نماند ایچ نگسود و هیزم [illegible]
ز هیزم و گندم و گوسپند
کنون [illegible] داستانی بگویم شگفت

آغاز داستان

خداوند افزونی و کمتری
ازان یافتم کافرین بخت
بکوشید تا عهد او نشکنید
همیشه دل و بخت او زنده باد
ز نیک و بد روز دیده نشان
بیدخواه حاجت نیازیمتان
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
سرافراز گردان و نیک اختران
کئی بارگاهش بیارا ستند
روا نرا بدین آشنایی دهیم
مر او را تو با دین و دانا مداد
نیم شاد جز مردم شادمان
توانا از پرهیز و اندوه مخور
خنک هر که جز تخم نیکی نکشت

خداوند نام و خداوند رای
بدو نیستم امید و زویم هراس
زبان برگشادند ایرانیان
وزان پس بجا آفرین خواندند
همه بندگانیم و ایزد یکیست
بگفت این و از پیش برخاستند
بآرام بنشست بر گاه شاه
بیزدان بگرویم و رامش کنیم
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت
بهشتست و هم دوزخ رستخیز
بروز چهارم چو بر تخت عاج
نیم خواستاری سرای سپنج
بپنجم چنین گفت کز رنج کس
ششم گفت بر مردم زیردست

چنین گفت کای شاه گردن فراز
[illegible] فزایندگان توایم
بران تاج نو آفرین خواندند
بآذر بدان جشن روز سروش
بهی جست از آن تخت و فر همی
ندیدیم همی بر هوا پر زاغ
نه چیزی ندیدست تا جو درو
[illegible] برآورده چرخ بلند
گران بر تراندام [illegible]
بشاهی بر او آفرین خواندهود
جهاندار دادار بخشنده [illegible]
خداوند روزی ده رهنمای
وزو دارم از نیکویها سپاس
کمر بستیم ما بندگی را میان
همه پیش او گوهر افشاندند
پرستش جز او را سزاوار نیست
بر او آفرین نو آرا ستند
برفتند ایرانیان بار خواه
بنازیم و دل زین جهان بر کنیم
که رشتم پرستش نباید نهفت
ز نیک و بد نیست ما را [illegible]
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
نداز باز گشتن بتیمار رو [illegible]
نیم شاد تا باشنم دست [illegible]
مبادا که جوییم هرگز شکست

سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیش [illegible] هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست کفت ای مهان / خردمند و هشیار دیهیم جوان
همه با خردمند جفتی کنیم / [illegible] رفت زفتی کنیم
هرانکس که با ما نسازد کرم / بدی پیش بیند ازان کز بزم
هرانکس که فرمان ما بر کزیند / قلم وار در بخشش نباید کشید
بهشتم چو بنشست بر کاه شاه / جوانوی را خواند از بارکاه
بدو کفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه کن سر بسر مهر و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / کزینند از کژی و کاستی
که با فر یزدان [illegible] با مهر و داد / نکیرد جز از پاک دادار یاد
بدیشیم آنرا که فرمان برد / کناه آن بسیچد که فرمان برد
نشستیم بر تخت فرخ [illegible] / بر آیین طهمورث [illegible]
بداد از نیاکان فزونی کنیم / شما را بدین رهنمونی کنیم
[illegible]ستی نیست با هر کسی / اکر جز ازین کیش آیین بسی
برین دین زردشت [illegible] / [illegible] نیاکان خود [illegible]
[illegible] ز دشت شستن بروی / براهیم پیغامبر راست کوی
[illegible] / ز کیتی همه کام جویید [illegible]
[illegible] نتابید بر چین خویش / نکهبان [illegible] نکهبان کیش
بفر ز[illegible] همه پادشا / خنک مردم زیرک [illegible]
[illegible] هم اکنون [illegible] بکنج / [illegible]
کرا برده مرا زندکانی [illegible] / وزین اختران [illegible]
یکی را مشی نامه خوانید نیز / کزان جاودان ارج یابید و چیز
زما بر همه پادشاهان درود / بویژه که مهرش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نکین / فرستادکان خواست با آفرین
برشد با نامها موبدان / سواران بیدار دل بخردان
دکر روز چون بر دمید آفتاب / ببالید کوه و ببالود خواب
بنزدیک منذر شدند آن کروه / که بهرام از ایشان چنان بد ستوه
که خواهشکری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد کناه
که چون ما شنیدیم از یزدکرد / که خون در دل نامداران فسرد
ز [illegible] کفتار و کردار او / ز بیدادی و درد و آزار او
دل ما ز بهرام ازان بود سرد / کزان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بکسترد پیشش سخنهای کرم
ببخشید اکر چند شان بد کناه / که با کوهر و داد کر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنک بودش بهی و مهی
چو جای بزرکی بپرداختند / کرا بود شایسته بشناختند
بهر جای خوانی بیاراسته شد / می و رود و رامشکران خواستند
دوم روز رفتند یکسر کروه / سپهبد ز خردان نیامد ستوه
همه روز جشن و می و سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود
بکفتا انکه نعمان و منذر چه کرد / ز بهر من آن پاکزاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین / بران دشت آباد و مردان کین
ازان پس در کنج بکشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست کاه
با سب و ستام و بخفتان جنک / ز بوی و ز هر کونه رنک رنک
سرا[illegible] نعمان و منذر سپرد / جوانوی رفت آن بر ایشان شمرد
کس اندازه بخشش او نداشت / جهان تا ورا کوششاه نداشت
[illegible] هدیه داد / از ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد بس خلعت خسروی / همان اسپ و هم جامهٔ پهلوی
[illegible] و بنواختش / بدرکاه فرخنده بشناختش
شهنشه ز خسرو بکرسی رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
[illegible] یک زبان / ازو کهتر آن نامدار جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش

سپه را سراسر ببخشید بر / ببخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد روزی بداد / سپاهش بدینار گشتند شاد

بفرمود پس تا گشسپ دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
جوانوی بپیلان یاد [illegible]هم / که نزدیک او بد شمار درم

دبیران دانا بدیوان شدند / ز هر درم پیش ایوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار

زباقی که بد بر جهان سربسر / همه برگرفتند یکباره گر
نبود بار و سه بار کرده شمار / بدیوان درم بد هزاران هزار

ببخشید و دیوان بر آتش نهاد / همه مرز ایران بدو گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همه آفرین خواند بر وی بسی

برفتند یکسر بآتش کده / بایوان نوروز و جشن سده
بر آتش همی مشک بفشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند

وزان پس فرستاد کارآگهان / یکی تا بگردند گرد جهان
کسی را بکار اندر بد نیز کرد / [illegible]ست و یک شهرشان کرده گرد

بدان نامور نامهٔ شهریار / که آزادگان تا کند خواسته
[illegible]ستاد خلعت بهر مهتری / بیاندازم بخشیدشان کشوری

ز دو موبد و مرزبان هر گروه / که از بهرام آنان سان [illegible]
سراسر بدرگاه اوی آمدند / گشاده دل و نامه [illegible]

بفرمود تا هر که بد دادجوی / سوی موبد موبدان کرد روی
چو فرمانش آمد بهر در بجای / منادی گری [illegible] بر در

نگای زیردستان بیدار شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
از آن پس بر آنکس کند آفرین / که آباد دارد پاک این زمین

زگیتی سزدان بناهید و بس / که دارنده اویست فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نپیچد سر از رای و پیمان ما

برین نیکویها بافزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد او / بباد افره ما را [illegible] او

کرانیونک سرود هنر گردکان / بکام دل ما بود روزگار
بدین نیکویها فزایش کنیم / شما را با آتش نیایش کنیم

همه شهر ایران بگفتار اوی / برفتند شادان دل [illegible]
بدانگه که شد پادشاهیش راست / فزون گشت شادی و انده بکاست

همه بزم و نخچیر بد کار اوی / دگر آنست میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر

بشد پیرمردی عصایی بدست / چنین گفت کای شاه [illegible] برست
برانکام رفتست با سیم و زر / جهودی فریبنده بد گهر

داستان بهرام گور با لنبک

بآزادی لنبک آبکش / بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید زان مهتران کیست اند / ز گفتار این پیر سر [illegible] اند

چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور مهتر پادشا
سقائیست این لنبک آبکش / جوانمرد با خوان و گفتار خوش

بیک نیمه روز آب آرد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش نیز

براطام لی بر جهو دست زفت / بجا رفتی او شاید بخفت
درم دارد و گنج دینار نیز / همان فرش دیبا و هر گونه چیز

جهودی گری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش / خرد آب خوردن [illegible]

بیا تا تیره گشت آفتاب / نشست از بر تازی نوندیاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز [illegible]

بگفت از ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی

شنید شاه لنبک از آواز او ازان خوب گفتار دمساز او
بدو گفت زود اندر آی سوار که خشنود باد از تو شهریار

اگر با تو ده تن بدی به بدی همه بر سرم یک بیک مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه همی داشت آن باره لنبک نگاه

بمالید شادان بچیزی تنش یکی دسته بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید یکی شهره شطرنج پیش آورید

یکی خانه ساخت درخور نی بیاورد هرگونه آورد نی
به بهرام گفت ای سرافراز مرد بنه مهره بازی کن از کرد خورد

بدید آنک لنبک بیاورد شاه بخندید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان بیاورد یک جام می شادمان

شگفتی شد شاه ز [illegible] او بدان خرمی [illegible] روان تازه روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه از آواز او چشم بگشاد شاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور که شب بی نوا بد همانا ستور
به بهرام [illegible] مهمان من باش و بس اگر یار خواهی بخوانیم کس

بیارم چیزی که خواهی [illegible] یک امروز با ما بشادی بزی
چنین گفت با آنک شهریار که امروز چندان ندارم کار

[illegible] لنبک و مشک جندی کشید خریدار آبش نیامد پدید
همی گشت و پیراهنش بر کشید [illegible] کشید

که دستار بودیش در زیر مشک ببازار شد گوشت بخرید خشک
بیاورد و کالوشه بر نهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد

بپخت و بخوردند و میخواستند یکی بزم شاهی بیاراستند
ببود آن شب تیره با می بدست همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد تیز لنبک برفت بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سوم شاد باش برنج اندرم رفتن آزاد باش

برین دشت با من یک امروز نیز چنان دانک بخشیدی امروز چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد که روز سه دیگر نباشیم شاد

برو آبکش آفرین کرد و گفت که پیروز دل باش با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد گروگان بنوما به مردی سپرد

خریدار گوشت بایست و آمد دمان بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت بابی ده اندر خورش که مرداد خوی شها کند پرورش

ازو بستد آن گوشت بهرام زود بدید و برآتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام نخست از شهنشاه بردند نام

چو نان خورده شد خواب را رای کرد بیالین او شمع بر پای کرد
چو روز چهارم بیفروخت هور شتاد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفتش ای شهریار بودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه بی شک تن آسان نهٔ گر از شاه ایران هراسان نهٔ

دو هفته برین خانه بی نوا بباشی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه که شادان بزی تا بود سال و ماه

سه روز اندرین خانه بودم شاد ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو که روشن شود نان دل و رای تو

کز آن مهربانی ترا بر دهد جو افروزنکی تخت و افسر [illegible]
بیامد چو باد اسب را زین نهاد بنخچیر کرد رفت از آن شهر شاد

سپه رفت و بردند او را نماز فراوان بخندید و بگشاد راز
همی گرد نخچیر تا شب ز کوه برآمد سبکبار کشتان کروه

سوی ده خوان براهام رفت بسان سواران بهرام رفت
بزد بر نخچیر گفت کز شهریار بماندم جو باز آمد و دار شکار

شبا آید ندانم همی [illegible] بیایم همی لشکر شاه را
گرامست بدین خانه یابم سپنج کسی را نباشد ز من هیچ رنج

بپیش براهام شد پیشکار بگفت آنچ بشنید از نامدار
بگویش که اندر سرای سپنج براهام گفتش [illegible] رنج

بیامد فرستاده با او بگفت   که اندر بیایی تو جای نهفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی   کرا اندر گذشتن هرانیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج   نیارم منازان بس چیزی برنج
چو بشنید چونان بشد خواستار   بنزد براهام شد کین سوار
همی زاندر امشب بخواهم گذشت   سخن گفتنش چرب و بسیار گشت
براهام گفتش که روزی درنگ   بگویش که اینجا یکا هیست تنگ
چو دیست درویش و هم گرسنه   بخسبند همی بر زمین برهنه
بگفتند بهرام گفت از سپنج   بیام بدین خانه آید [illegible] رنج
بدین در بخستم سایم سرای   بیارم بچیزی دگر نیز رای
براهام گفتای نبرده سوار   همی رنجه داری مرا سوگوار
بخسبی و چیزی ببرد کسی   وزین پس ازینجا داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد   [illegible] کازی برگ [illegible] رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من   ندارم بمرگ آب چین [illegible]
[illegible] خواست تا بر نشست [illegible]   [illegible] بشنا این زبر [illegible]
کرین اسپ بر کین بخاک افکند   که اندر خشت [illegible] خانه را [illegible]
[illegible] بیرون بری   [illegible] و خاکش بهامون بری
[illegible]   چو پیدا کردی زغاب آن دمی
بدو گفت بهرام فرمان کنم   بدین رنجها تن [illegible] کنم
فرود آمد و اسب را [illegible]   ببست و برآهخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالش زرین   بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست   بیاورد خوان و بخورد و نشست
ازان پس براهام گفتای سوار   چو این داستان بشنوی گوش دار
ز گیتی هرآنکس که دارد خرد   بیاری مردم بی نوا نشکرد
بدو گفت بهرام کین داستان   شنیدستم از گفته باستان
شنیدم بدینار و دیدم کنون   که بر خواند از گفته رهنمون
می آورد و جز خورده بدان جهود   روان را همی شادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوش دار
که هرکس که دارد دلش روشنست   درم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کو ندارد بود خشک لب   چنان چون تویی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت   مدان تا ساذت نباید گرفت
لمر از جام تا پی سر انجام نیک   خنک میگسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور   گریزان شد از خواب بهرام گور
بران جرمه جهر آن زین نهاد   چو زین از برش خشتبالین نهاد
بیامد براهام گفتای سوار   بپیمان خود بودنی با یار
نگفتی که سرگین این بارگی   بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنک گفتی بروب و ببر   برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو یارکار   بیاورد سرگین کشد بیکار
دهم [illegible] تا خاک بیرون کشد   وزین حجره تو بهامون کشد
بدو گفت من کس ندارم بخاک   برو بدبرد ریزد اندر مغاک
تو پیمانه کردی بگردی صبر   نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی توبه ستار بودش حریر   بموزه درون بر ز مشک و عبیر
بیاورد و سرگین بدو کرد پاک   بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا   کرا زادم بشنوای پادشا
ترا زان جهان بی نیازی دهم   میان یلان سرفرازی دهم
برفت و بپاسبانان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
بر اندیشه آن شب بایوان بخفت   بخندید و آن راز با کس نگفت
شبگیر چون تاج بر سر نهاد   [illegible] سر همه یاد داد
بفرمود [illegible] آ بکش   بیامد برش دستکرده بکش
ببردند از ایوان براهام را   جهودی بدین بد نام را

وز آنجایگه شد به درگاه خویش — شده شاد و ده یافته راه خویش
چنان شد که از خانه شیر شاه — یکی شیر بگسسته آمد براه
از آن می همی گفت کز مست بود — بر باده انگشت او شست بود
بپیچید پس بر شیر غران نشست — بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر [..] سیر بود — غلامان بر شیر [..] بود
همی شد دوان شیر همچون نوند — بیک دست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر — نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه — دلیر اندر آمد بر نیک شاه
[..] شگفتی [..] بود — بدینها ندید انک شنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند — ز در موبدان و ردان را بخواند
به موبد چنین گفت کین کفشگر — [..] کن که تا از که دارد گهر
که پهلوان بچه باشد رواست — که بر پهلوان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش — [..] مگر برهنن گوهرش
[..] بزرگ کفشگر — وز آن پیشه بر تو بیامد گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز — دوان رفت و بر شاه بگشاد [..]
[..] آفرین کرد بر شهریار — [..] شادان زی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای — یکی خوب زن کرد و شد کدخدای
بکار اندرش پایه [..] — [..] خود رسته بود
بخندید از آن پیرزن شاه و گفت — که این داستان را شاید نهفت
بموبد چنین گفت کاسو[..] — [..] دلست می خواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نره شیر — نشیند نیارد و را شیر زیر
نخندید انک چشمش کلاغ سیاه — همی بر کند رفته از پیش شاه
خروشی برآمد هم آنگه ز در — که ای پهلوانان زرین کمر
براند که بر هر کسی می خورند — بانجام خود سر بسر بنگرید
چو می‌تان بشادی بود رهنمون — بجوشید تا تن نگردد زبون
برفتند هر کس بایوان خویش — همان شادمان باز [..] جان خویش
بیامد سوم روز شبگیر شاه — سوی دشت نخجیر خود با سپاه
بدستجبش هرمز کدخدای — سوی آتشش موبد پاک رای
برو داستانها همی خواندند — ز جمشید و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز — همی راند شادان بروز دراز

داستان دهی که بسخن ویران گشت و بسخن آبادان

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — ندید ایچ آهو بر آن پهن دشت
ز خورشید گردان خرم سار گشت — ز نخجیرگه شد دل باز گشت
ببیشه اندر آمد یکی سبزجای — فراوان درو مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخجیر و باز — بجوی اندرون آبشان رود تا
از آن ده فراوان براه آمدند — نظاره ببیشش سپاه آمدند
جهاندار بر خشم و بر تاب بود — همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند از ایشان کسی آفرین — تو گفتی ببستست آن خران از زمین
از آن مردمان تنگ دل گشت شاه — بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
به موبد چنین گفت کین سبزجای — بر آن خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخجیر باد — بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که [..] شاه — چه بوده اندران بیشه شد زراه
بیامد هم انگاه موبد بده — بخواند آن کسی را که او بود مه
بدیشان [..] — همین خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را — بگفتا که کرد اندرین کام را
[..] بگسسته [..] — بدانی تا کند شهر زین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند — کسی کو بماند [..] همان برند
ازین ده مه مرد و زن کدخدای — بیک دیو پاینده دارند رای
زن و مرد و کودک سراسر مهند — یکا[..] [..]خدای دهید

خروشی برآمد ز برمایه ده / بریدند ناگه سر مرد مه / زن و مرد این ده یکی شد برای / برستاد و مرد ور باکدخدای
چو ناپاک شد مرد برنا بده / بریدند ناگه سر مرد مه / همه یک بدیگر برآمیختند / براه و بی‌راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / ازان ده گرفتند راه گریز / بماندند پیران بی پای و پر / بشد آلت و ورزش و سان و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک بی‌آب جوی / چو شد دشت ویران و ویران سرای / همه مرز بی‌مردم و چارپای
چو بگذشت یکسال و آمد بهار / ازان سو بنخچیر شد شهریار / رخ شاه بهرام ازان شاد گشت / ز یزدان بترسید [illegible] گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغ است ویران چنین خوب ده / برو زود آباد گردان ز گنج / چنان کن کزین بس نبیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بران جای ویران خرامید تفت / ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بی‌کار مردی بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش / بدو گفت کای خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ [illegible] / گذر کرد بر بوم ما شهریار / بیامد یکی بی‌خرد موبدی / ازان نامداران بی‌بر بدی
بما گفت یکسر همه مهترند / کسی را نباید که فرمان برند / همه کاراینده اکنون سرست / چنان شد که بر ما بباید گریست
بگفت این وآن ده پرآشوب گشت / پر از کشتن و غارت و چوب گشت / که یزدان ورا یار بادا نه باد / غم و رنج و سختی بدو تا نه باد
همه یک بیک کدخدای دهید / زن و مرد بر مهتران برنهید / ز هرکش بررد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم و گیا بر بود / بدو روزبه گفت مهتر تو باش / برین چند بدبخت بر سر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان گاو و تخم و خر و بار خواه / بکش هر که بیکار یابی بده / همه کهترانند و هستی تو مه
بران موبد پیر نفرین مکن / نه برآرزو راند پیر این سخن / اگر یار خواهی ز درگاه شاه / فرستمت چندانک خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت / همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
ز بیمها باآباد کردن گرفت / همه مرز ما را سپردن گرفت / ز همسایگان گاو و خر خواستند / رودشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت / کشیدند هر جای چندی درخت / چو یک برزن از کوشش آباد گشت / دل هر که بشنید ازان شاد گشت
ازانجای هر چند بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند / چو آگاه گشتند ازآباد جای / همه رنج آن پیر با کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و کوی / همان مرغ و گاو و خر و گوسپند / یکایک برافزود بر کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چو خرم بهشت / بسال دیگر بیاراست ده / ز ورزش برآمد همه کام مه
چو آمد سر سال و خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار / ابا موبدش نام او روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد [illegible] / زمین دید بر کشتمند و ستور / برآورده از کاخهای بلند / همه [illegible] بر از گوسپند
همه باغ و [illegible] / همه کوه پر لاله و شنبلید / پراکنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم ازو یکسره
بموبد [illegible] / چه کردی که ویران شد این خوب ده / پراکنده شد مردم و چارپای / چه کردی که آمد کنون بازجای

جنز:

چنین داد پاسخ که از یک سخن — بیامد بدین شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت — که شاه جهاندار ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کین سه جای — بدنیان و گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان — نکوهیدن کهتران و مهان
ندیدم که یک کس دو اندیشه کرد — ز هر دو برآورد ناگاه کرد
همان چون سپک شهر و دیگر خدای — بر و بوم ایشان بماند بجای
و تن نیز یک روی سوی رکرد — ازان خیره ماند خردمند مرد
برفتم بگفتم بمردان ده — که ای مهتران بر شما نیست مه
... خدا بید و کودک همان — برستان و مزدور با ایرانیان
چو مهتر شد آنک بود نیکبه — بیای اندر آمد سر مرد مه
بدین گفته پیران شدان پاک جای — نکوهش ز من بود و ترس از خدای
وز ایشان دگر بخشود جای — برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای — سخن گوی با دانش و رهنمای
یکی ... ویرانی آغاز کرد — دل زیردستان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشته شد رای را — بیفزود ... ولگزی بکاست
... ایشان نمودم بدی — وزان پس گشادم ره ایزدی
سخن زو بهتر از گوهر نامدار — چو بر جایگه بر بریدش بکار
خرد شاه با بد ... پهلوان — چو خواهی ... ایشان
دل شاه تا جاودان شاد باد — نگزی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه — سزاوار کاری توانی زدن به
ببخشید یک بدره دینار زرد — بران برهنر بیش بیشنده مرد
وزا خلعت خسروی ساختند — سرش را با بر اندر افراختند

داستان بهرام با دختر آسیابان

دگر هفته با موبدان و مهان — بنخجیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخجیرگاه — بماند همی می خورند با سپاه
زنخجیر کوه و ز نخجیر دشت — فکندند زاندازه اندر گذشت
سوی شاه شد شاد دل با سپاه — شب آمد بره بر همی راند شاه
بزرگان لشکر همی راندند — سخنهای شاهان همی خواندند
بلند آتشی دید رخشان ز دور — بران سو که بد کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید — بیکسو دهی خرم آمد بدید
یکی آسیا دید بر پیش ده — نشسته بر گنج مردان مه
وزان روی آتش بسی دختران — بگردش نشسته کران تا کران
بسر بر ز گل هر یکی افسری — نشانده بهر جای بر اشکوبی
همه نامه رزم خسرو زدند — زمان تا زمان هر یکی نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی — همه جامه گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیش اندر آسیا — برامش کشته بخی بر نکار
وزان هر یکی دسته گل بدست — ز شادی و باده شده نیم مست
وزان بس خروش آمد از جشنگاه — یکی گفت کاباد بهرامشاه
که با فر و برزست با چهر و مهر — ز مهرش بباید گرفتن سپهر
همی صبحگه گوئی از روی او — همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد جگر شیر گور — از اوباش خوانند بهرام گور
جهاندار کاواز ایشان شنید — عنان را بپیچید وزان سو کشید
چو آمد بنزد یکی دختران — نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر بر ... دید — بشهر آمد و راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه — می آرند و میخوارنه نزدیک شاه
گسارنده آورد جامی بلور — نهادند بر دست بهرام گور
ازان دختران آنک بد نامدار — برو ... انه جهاندار
یکی مشکنهار و دگر روشنک — یکی بار باب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند — ... ببالا بلند

همی جامه گفتند بهرام را / شهنشاه باداد و بانام را
که این گلرخان دختران که اند / وزین آتش افروختن برچه اند
بدو گفت یکی آسیابان پیر / برین گونه نخچیر گیرد بتیر
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود بی گروه
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان برد از آن که آمد ز راه
برو مرد پیر آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت
ولیکن ندارند بهره ز چیز / ز زر [illegible]
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد / گزین درنگ گفتی [illegible]
بدو گفت [illegible] / بمن ده و [illegible]
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدان سان که دیدی و بسندیدشان
بفرمود تا خادمان سیاه / برند آن بتانرا بمشکوی شاه
فرو ماند از آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
شب تیره زن آسیابان رسید / زنش گفت گرد و آتش بدید
چنین گفت با آسیابان که زن / که ای زن مرا داستانی بزن
بپرسید شوهر ز دید مردار شاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بت آرای کرسنه شان بچین / گسسته شود بوستان آفرین
همی گفت هر گونه داستان / جدا از نیک نامانچه از راستان
بیامد آمد شب تیره بخت / بهار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید / عنانرا گران کرد وزین سو کشید
بدان روی وآن موی وآن راستی / همی شاه را درخور آراستی
ترا از این کشور و مرز پاک / جهر غم که رستی ز تیمار و خاک
تو سالار باشی بدین مرز ما / ز تو باشد اکنون همه ارز ما
همی آسیابان و زن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
دگر هفته آمد بنخجیرگاه
پیامد یکی مرد [illegible]

ز هر جا بپرسید بهرام گور / گر ایشان بدلش [illegible] شود
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانند شهریار باد
بیامد هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دید از تیرگی خیره گشت
چو بهرام دید رخ آنجاک / بمالید و شد پیش با برگ و باگ
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین [illegible] کام شوی
رسیده بدین سال و دوشیزه اند / همه دوشیزگی مر ماکیزه اند
[illegible] هر چها [illegible] / بمن ده و زین پیش دختر مگار
[illegible] نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت هر چار جفت تو اند / پرستار خاک نهفت تو اند
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آواز بالای خواست
سپاه اندر آمد هم آنگه ز دشت / همه شب بران دشت لشکر گذشت
بزن گفت کین نامداری چو ماه / بدین برز بالا و این دستگاه
بر آواز این رامش دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
که بنگست فرجام این کدبدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
که او بر زمین همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
برین گونه تا شد از بسست راغ / بر آمد جهان شد چو روشن چراغ
چو شب دو ز شد مهتر آمد ز ده / بدین پیر گفت ای یل روز به
شب تیره گون دوش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
کنون دختران تو جفت و شد / آرامگاه و نهفت [illegible] بدید
شهنشاه بهرام داماد تست / بهر کشوری زین سپس یاد تست
کنون ما همه کهتران تو ایم / چه کهتر همه چاکران تو ایم
بفرمای فرمان که فرمان تراست / همه کهترانیم و پیمان تراست
همی گفت کهتر که آن روی [illegible] / ز [illegible] آورد سوی
خود و موبدان و یلان سپاه
چو باد دمان با گرانی بدست

ز لشکر بپرسید بهرام شاه
چنین داد پاسخ که ای روی شاه
بیامد چو بهرام را دید گفت
بدو گفت مردی جهاندار شاه
[illegible] ببردم سوی دست خویش
شگفتی خروشی بگوش آمدم
فرود آمد از اسب شاه بلند
دریا چو خورشید بر زد درفش
زمین را بکندند نگرفتند باک
یکی خانه کرد دار پخته خشت
چو موبد بدید اندر آمد بدر
ز زر کرده بر پای دو گاو میش
چو دو گاو و گردون میانش تهی
همان گاو را چشم یاقوت بود
تذروان زرین و طاوس نر
بسری بشاه جهان گفت خیز
بدو گفت خسرو که بر گنج نام
بپا [illegible] سر و موبدان چون شنید
بدو گفت شاه ای سر موبدان
هران گنج کان بشمشیر داد
اگر نام باید که پیدا کنیم
فروشند گوهر بزر و بسیم
تهی دست مردم که دارند دام
ببخشید دینار و گنج درم
ازان دهگانرا که بنمود راه

کجا باشد اندر میان سپاه
ببینم بگویم سخن با سپاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بگفتا بر من کرد باید نگاه
تا سیر کردانم این کشت خویش
کران سهم جای خروش آمدم
سراچی ذدند [illegible] درست
چو مصقول گشت آسمان بنفش
شد آن جای کاخ مهر سراسر معال
بصاروج کرده بسان بهشت
ابا او یکی مرزبان دگر
یکی آخری کرده زرین ز پیش
میانها [illegible] انبار و سیب تهی
ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه سینه و چشمهاشان گهر
که آمد همه گنجها را چنین
نویسد کسی کش بود گنج کام
بران مهر بر نام جمشید دید
بهر کار دانا تر از بخردان
فرا آمد آن گنج هرگز مباد
بداد و بشمشیر گنج آکنیم
ز بیوه و کودکان یتیم
گسسته دل از نام و آرام و کام
بمرد و روان جهاندار جم
همی شاه جست از میان سپاه

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
بر شاه بردند جوینده را
عنانرا بپیچید بهرام گور
بدین مرز دهقان و کدخدای
چو بسیار گشت آب و گسسته شد
چو بشنید بهرام از آن سو کشید
شب آمد یلان شمع بر وخشد
ز هر سو بر [illegible] کاری گران
زکندن چو بسیار مردان ستوه
گسسته نبرزد همی از [illegible] ش
یکی خانه دیدند پهن و دراز
زبرجد بآخر درون ریخته
میان تهی در خوشاب بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور
چو دستور زندان بر شاه شد
یکی خانه گوهر آمد بدید
نگه کن بدان گنج تا نام کیست
بشاه جهان گفت کردم نگاه
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
باز ز آنیان ده همه هر چه هست
بباید سپاه مرا هم ز بیش
سوی خواسته خردکان همچنان
ز پیران و آباد کرد آورند
مرا تا جوان باشم و تندرست
کهن هر که بستاند از جمشید

تو شاه جهانرا ندانی بروی
مرا دانشی مرد گوینده را
ز دیدار لشکر برون راند بود
خداوند این بوم و گشته سرای
میان یکی مرز سوراخ شد
همه دشت برگشته و آب دید
بهر جای آتش همی سوختند
شدند انجمن چون سپاه گران
بدید آمد از خاک جایی بلند
پدید آمد از دور جای درفش
برآورده بالای او شصت باز
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
که هر دانه قطره آب بود
یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
برای بلند از بر ماه شد
که چرخ فلک داشت آنرا کلید
همه افکندن آن بفرجام گشت
نشستست بر گاو جمشید شاه
چرا گرد باید مرا گنج خویش
مبادا انک یاری بدان گنج [illegible]
شکست بر ما بمردی زمین
همی داد باید بمرد کان
وز آن پس بکلک همه بنگرید
[illegible] ید جست
بس [illegible] دش بگیتی امید

چو با لشکرم تن برنج آوردم   ز روم و ز چین گاو گنج آوردم
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز   بدانم فریب و بگیرم کمین

وز آنجایگه شد سوی گنج خویش   که گرد آورند از خوی و از رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را   درم داد یکساله لشکرش را

یکی بزمگه ساخت پر نوبهار   بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان و جام بلور   چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای سرکشان   ز تخت بزرگان شنیده نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار   که از آفریدون نباد یادگار

همی رو چنین تا سر کیقباد   که تا تاج فریدون بسر بر نهاد
ببینید تا زان بزرگان که ماند   بر ایشان چرا آفرین خواند

چو کوتاه شد گردش روزگار   سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این [illegible] آزانبود   یکی را نکوهید و دیگر ستود

یکایک بنوبت همی بگذریم   سر [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] یادم   و گر جل بد بنیاد بگشایدم

شنیدم [illegible]   تا زیم [illegible] تاج [illegible] رنج
[illegible] روزی بشادی [illegible] بکرد   خردمند مردم چرا غم خورد

[illegible]   زدهقان [illegible] ما
نبالد یکی بهتر از گنج من   مبادا سر و افسر و گنج من

یکی پیر بد نام او ماهیار   شنیده سال او بر صد و شصت و چار
چو از شاه بشنید برپای خاست   چنین گفت کای خسرو دادراست

خبر یافتم زافریدون و جم   وزان نامداران زهر پیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان   میان کهان و میان مهان

دگر کز بهشتا بدریا سپی   ز دریا که هر موج برخاستی
تو گنجی پراکندی اندر جهان   که آن کس ندید از کهان و مهان

بهنگام جم چون سخن راندند   ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان زر کجاست   نجاکست اگر دردم اژدهاست

تو چیز یافتی منگر بدی بگنج   که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندان گهر   نبیند ببیننده صد تاجور

بر ویش بخشیدی آن گوهران   همان شیر و گور از گران تا گران
بس اندر نوشت نام تو زنده ماند   چو گوینده تاریخ نام تو خواند

که تاج و کمر بی تو هرگز مباد   تو آباد و پیروز بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن   سپه کرد و هم شاید بین

داستان بهرام با مرغ طغری

بروز دیگر برون رفت شاه   ابا لشکر و ساز نخچیر
بزرگان ایران زهر شکار   بدرگاه رفتند [illegible]

ابا هر سواری پرستنده سی   بزنگ و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد از ایوان شاه   برفتند با ساز نخچیرگاه

بیاراسته ده شتر   رکابش همه زر و بالاش
ده اشتر نشستن که شاه را   بدیبا بیاراسته گاه را

بپیش اندر آراسته هفت پیل   بر و تخت پیروزه هم رنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور   نشستن که شاه بهرام گور

بران هر یکی تیغ زن ده غلام   بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بنا زهر رامشگران   بس [illegible] رامشگران

ابا بازداران صد و شصت باز   دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
بس اندر یکی مرغ بودش سیاه   [illegible] چشم شاه

سیاهش دو [illegible] زد   جو زرین خشنده با لاجورد
همی خواندندش طغری بنام   دو چشمش [illegible]

که خاقان چینش [illegible] د   دگر تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار   چهل پاره و سی [illegible]

شتر [illegible] صد طرایف زچین فرستاد یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شست یوز ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوزان ز گهر بزو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زیبیشان بدشت همی تاجش از مشتری برگذشت
هرانکس که بودند نخجیرگوی سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید شهنشاه دریا پر از مرغ دید
برد طبل و طغری شد اندر هوا شکیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود چنگال او را کلنگ شکاری چو نخجیر بود او پلنگ
کلنگی بچنگ آمدش برد سند سرانجام شد در هوا ناپدید
ببرید برسان تیر از کمان همان بازداران پس اندر دمان
دل شاه گشت از بر بدیش تنگ همی تاخت با وی بر آوای زنگ
شده بازبانان تنی چند گاه همی بود لشکر بنخج[illegible] گا[illegible]
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ بر آورده از گوشه باغ کاخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ یکی جای [illegible] تنگ [illegible]
میان گلستان یکی آبگیر بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته همه باغ پر جامه و خواسته
سه دختر بر [illegible] نشسته چو عاج [illegible] ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور در ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت ز بازار طغری دلش تیره گشت
چو دهقان بر مایه او را بدید ز بیمش دو رخ گشت چون شنبلید

داستان بهرام با برزین و دختران

خرد صد پری و برزین بنام دلش گشت ازان کار با شاد کام
برفت از لب حوض برزین چو باد بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن که اندر بایست بدین مرز من با سواری دویست
سر و نام برزین برآید بماه اگر شاد گردد درین باغ شاه
دلم گشت ازان مرغ گیرنده تنگ که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بر او رنگ زرین و تن همچو قیر همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بدان گوزن بر نشست بنخجیر تواند هم اکنون بدست
هم آنگه یکی بنده را گفت شاه که رو گوز زین کن سراسر بگاه
بس بنده چون باد و آواز داد که همواره شاه جهان شاد باد
که طغری بشاخی در آویخت [illegible] کنون بازدارش بشا[illegible]ست
چو طغری [illegible] نامداران سرگفت که ای برزمین شاه بی یار و جفت
بی میزبان بر تو فرخنده باد همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون می و جام خواه چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد هم آنگاه دستور او همان نامداران و گنجور او
بیاورد برزین می سرخ و جام نخستین ز شاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جامی بلور نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید وز اندازه خط برتر کشید
چو برزین [illegible] شاد بیامد بهر جای بزمی نهاد
چو شد مست برزین بدین دختران چنین گفت کای بر هنر مهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست نه گردنکشی زان سپاه آمدست
گلاجامه پیش آوری چامه گوی تو چا[illegible] دختر ماه روی
[illegible] بنزدیک شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن [illegible] شکن

برآواز ایشان شهنشاه جام / زباده تهی کرد و شد شاذکام
بدو گفت کین دختران که اند / که با تو بدین شاذکامی زیند

چنین گفت برزین که ای شهریار / سپنا ذ جشنت بد روزکار
چنان دانک این دختران منند / پسندیده و دلبران منند

یکی جامه کوی و دکر چنک زن / سوم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمین

سه دختر بکردار خرم بهار / برینسان که بیند همی شهریار
بتان جامه و چنک برساختند / یکایک دل از غم بپرداختند

نخستین شهنشاه را جامه کوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مکر بر فلک ماه را / نشاید مکر [illegible] کاه را

بدندان ماهی ببالای ساج / نیازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنک شبکیر بیند تو روی / خنک آنک یابد زموی تو بوی

میان تنک چون شیر و بازو سطبر / همی فر [illegible] برآید با[illegible]
[illegible] چهر تو / بخندد بشادی دل از مهر تو

دلت همچو دریا و [illegible] / شکا[illegible]
[illegible] تیر / همی آب کرده ز داد تو شیر

[illegible] / همان [illegible] سند ترا
ببرد دل معرکه وران / و کر چند باشد سپاهی کران

جوان جامه بشنید بهرام کور / بخوردان کران سنک جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز کیتی بسی کرم و سرد

نیای تو داماذ بهتر ز من / سر نامداران هر انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را / بکیوان برافرازم افسرت را

بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد باد این می و میکسار
که یارست نداشت این نهان / که دارد چنین زهره اندر جهان

مرا کر پذیری بسان رهی / که پرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنک و تخت ترا

همان این سه دختر پرستنده اند / بپیش تو بر پای چون بنده اند
پرستندکانرا پسندید شاه / برینسان که اندر بدندی سه راه

ببالای ساج اند و همرنک عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
بدو گفت پیراین سه دختر چو ماه / بماه کیومرث و هوشنک شاه

ترا دادم و خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دوم بد سوم شنبلید

تن خوبشان شاه چون دیدشان / هم از بانوان یار بکزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه

بفرمود تا مهد زرین چهار / بیاورد ز لشکر بسی نامدار
چو هر سه مه اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم آورد [illegible]

بکرد بتان بر همی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی خسرو شدند آن سه ماه / همی بود با [illegible] شاه

یکی بنده تا زاند شاه را / ببرد و بیاراست درکاه را
سپهبد ز سالار کرد آنکشان / چراغان تا [illegible] نشان

همی رفت بهرام تا کشت مست / خوشند مست و هم در عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبر آکین خویش

رفتن بهرام بشکارگاه و اویختن [illegible]

فزون تر زیک هفته آنجا بود / بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار / ابا [illegible] هزار

همه دشت یکسر از گور دید / ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ سیه را نغز برنهاد / ز یزدان پیروز کر [illegible] یاد

جهانبان و کوران [illegible] / زکشتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کینا ازان آن ازین / ز خونشان شده [illegible]

همی تاخت بهرام تا گور نر ... ز هستی جدا شد یکی زان دو گور
چو پیروز شد نره گور دلیر ... یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان ... بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر ... گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت ... دل لشکر از خشم او برفروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید ... به بهرام بر آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد ... همه روزگاران تو سور باد
به مردی تو اندر زمانه نوی ... که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه ... یکی بیشه شش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید ... کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر سینه شیر چاک ... گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بر ماده شد تیر بگشاد شست ... بر شیر با کرد رانش ببست
چنین گفت کین تیر بی پر بوداه ... نبد تیر و پیکان او کر بود
سپاهش همه خواندند آفرین ... که ای نامور شهریار زمین
ندیدند و نبیند کس اندر جهان ... چو تو شاه ... شاهنشهان
تو با سر بی بر تو شیر افگنی ... بی کوه خارا زبن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه ... ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید ... که سفند ... شبان اندکی زان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را ... نبودش ز بیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کین گوسفند ... چه دارد بدین جای ناسودمند
بدو سرشبان گفت کای نامدار ... ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همه این گوسفندان گوهر فروش ... بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند ... بپیچد همی از نهیب گزند
ز بازار با نامور گوهرست ... همان زر و سیمست و هم زیورست
ندارد جز از دختری جنگ زن ... سر و جعد و زلفش سراسر شکن
بگیرد جز از دست دختر نبید ... کسی مردم پیر زین سان ندید
اگر نیستی داد بهرامشاه ... مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نکو ند برد ... همان موبدش نیست پیدا کر
بس آنگه شبان گفت کای نامدار ... دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگوئی مرا کین ددان اگه گشت ... که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر ... تبه شد ز پیکار مردی دلیر
چو شیران جنگی بکشت و برفت ... سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش ... بدین بارگه راه و برمن مپوش
بدو سرشبان گفت از ایدر برو ... دهی تا نه بس اندر آید بنو
بشب اندر آید از آنجا یکه ... نزد یکی تخت بهرام شه
چو گردون بپوشد حریر سیاه ... بجشن آید این مرد با دستگاه
گر آید درنگ باشدت لختی درنگ ... بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست ... یکی جامه خسروا رای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش ... همانا برآراز و شد بر سرش
چنین گفت با موبدان روزبه ... که اکنون شود شاه گیتی بده
بکوی بدر خانه گوهر فروش ... همه سوی کشاورد دارند گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر ... نهد بی گمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد ... دگر در شبستان بزرین برد
نماند همی سیری از جفت و جنگ ... شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مرا در فزون از صد است ... جهانا از این گونه باشد بد است
کنون نه صد و سی ز دختر او ... بسر بر همه افسر از گوهر او
شمرد است خادم بمشکوی شاه ... گر ایشان کسی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم ... بسالی بدیشان شود باژ روم
دریغ آن بر و یال و بالای او ... دریغ این رخ گیتی آرای او
نبیند کس او را بدیدار زود ... پیکر ... بر ... زد دو ...

به گرد از رخفت و خیز زنان بروزی شود سست چون بی میان کند دیو تاریک رخسار زرد بتن سست گردد بلا جوید
ز بوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند از جهان نا امید جوانرا شود گوژ بالای راست ز کار زنان چند گونه بلاست
یک ماه یک بار آمیختن چو افزون کنی خون بود ریختن همین مایه از بهر فرزند را بباید دلیر و خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند ز سستی تن مرد بی خبر کند برفتند گویان بایوان شاه چو خورشید بر چرخ گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور پرستنده یک تن ز بهر ستور چو آواز چنگ اندر آمد بگوش بشد شاه [illegible]
همی تاخت کلگون بر آوای چنگ سوی خان بازارگان بی درنگ بزد حلقه را بر در و بار خواست خداوند [illegible]
برسید مهرگان گفت کیست زدن در شب تیره از [illegible] [illegible] که شکر شا[illegible] بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر او بارگی ازو باز گشتم [illegible] [illegible] بزرده کسی من شوم جاه جوی
[illegible] که مردی [illegible] همی گوید اسبی بزد بن ستام بزردند و اندر شود کار خام
[illegible] تو مهمان [illegible] اندر مکن کنیزک دوان رفت و بگشاد در ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید پرستنده هر جای بر پای دید چنین گفت کای داد گر کدخدای بنیکی تو بی بنده را رهنمای
مباد آز و کردن کشی دین من مباد از خرد داد آیین من همه کار و کردار من داد باد دل زیردستان ما شاد باد
کرا افزون شود دانش و داد من بس از مرگ روشن شود نام من همه زیردستان چو گوهر فروش بمانا و بانالهٔ چنگ و نوش
چو آمد [illegible] ارمان رسید ز در دختر میزبان را بدید چو دهقان ورا دید بر پای خاست بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد درست آمدی ای سرافراز شاه نهالی بیفگند و مسند نهاد بدیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود نهاده برو خوردنیها که بود بیامد یکی مرد مهتر پرست بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده [illegible] خوان بنشستند یکی جام دیگر بپرداختند همان میزبانرا یکی زیرگاه نهادند و بنشست نزد[illegible]
[illegible] یکسر زبان ببهرام گفت ای کو مرزبان تو نیی مرزبانا بدین کاخ من بیا میزبا رای [illegible]
بدو گفت بهرام تیغ شبان چو بابی چنین باز رخ میزبان بیزدان نیابد بدن ناسپاس دل ناسپاسان [illegible]
چو نان خورده شد جام باید گرفت بخواب خوش آرام باید گرفت کنیزک بیردات دستان و شست ز دیدار مهمان همی [illegible] گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست بمی رامش رام و آرام خواست بیاورد جامی کنیزک نبید می سرخ و جام از گل شنبلید
بخورد و بمشک و گلابش بشست بیاورد دهقان بجام از نخست ببهرام داد آن دلارام جام بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم ببهرام شاه شکر و کان کنم فراوان بخندید از و شهریار [illegible] سوار
من اندر باواز چنگ آمدم تو از بهر جام و درنگ آمدم بدو میزبان گفت کین دخترم همی با [illegible] سرم
هم و میگ[illegible] زن خرامان بسان بی نارون بیامد بر باد شاه چنگ زن خرامان چو [illegible] چمن

[illegible] دار جنگ   ببیش گشسب ای با بوی و رنگ
دلارام را آرزو نام بود   همو چنگ بسیار و دلارام بود

بهرام گفت ای [illegible] بیار   بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانه سور نیست   نبرز میز با نیست و بیخور نیست

شبان سیه بر تو فرخنده باد   سرت برترا ز ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ   یکی جامه باید مرا بی درنگ

شود ماهیار امشب اندر جوان   گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ بر بر گرفت   نخستین خروش مغان برگرفت

دگر جامه باز خود ماهیار   چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرده گل سرخ موی   زبان گرم گوی و دل آرام جوی

همیشه بد اندیشت آزرده باد   بدانش روان تو پرورده باد
تو شنی جهن فریدون آزاده جوی   منم چون پرستار و نام آرزوی

ز مهمان چنان یاد کردی که شاه   بجنگ اندرون چیره [illegible]
چو این گفت شد سوی مهمان گشت   ز مهمان سوی میهن و مان گذشت

بمهمان چنین گفت کای شاه فش   بلند اختر و یک [illegible]
[illegible] بدست بهرام جام را   خجسته سوار دلارام را

نگه کرد باید بروی تو پس   خزاور [illegible] ز لشکر بکس
[illegible] دست و بالا چو سرو   خرامان [illegible] همچون تذرو

بدل نرم شیری بتن زنده پیل   بآورد خشت افکنی بر دو میل
[illegible] پرست   [illegible]

دو بازو بکردار ران هیون   بپای اندر اری که پیستون
برنج آفرید [illegible] بو مرد   ندیدم بسان تو اندر نبرد

تن آرزو خاک پای تو باد   همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن جامه و بانگ او   ز دیدار و بالا و فرهنگ او

برادو بر بران گونه شد مبتلا   که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو زر پیش او مست شد شهریار   چنین گفت با میزبان نامدار

که دختر مرده با آیین و دین   چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار   کزین شیر دل چند خواهی نثار

نگه کن بدو تا پسند آیدت   برادو شوی سود صد آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی   که ای سرو آزاده نیکخوی

مرا گر همی داد خواهی بکس   همالم گشسب سوارست و بس
که باشد که بپسندد این گونه مرد   بگویید بهرام کز راه برد

بگشاد دختر پسنده نکرد   ببهرام گفت ای سوار نبرد
بزرگی نگه کن سرو پای او   همان دانش و کوشش و رای او

[illegible] نگه کن بدین تا پسند تو هست   از واهی بهتر ستا ز نشست
بدین نیکویی نیز درویش نیست   بگفتن مرا رای کم پیش هست

اگر بیگری گوهر ماهیار   فزون آید از [illegible] ده شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر   مکن سرسری امشب آرام گیر

[illegible] ببستند بند   بپوشد زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب   سر نامداران برآید ز خواب

بیاید [illegible] پسندید را   شکیبا چل و چیز خوانند را
شب تیره از رسم بیرون بود   نه آیین شاه آفریدون بود

نه فرخ بود مست زن خواستن   و گرنیش کاری نوآراستن
بدو گفت بهرام کین به نشست   زدن فال در راه زین سان بدست

پسند منست امشب [illegible]   تو این فال بد تا توانی مزن
بدو گفت با دختر ای آرزوی   پسندیدی او را بدیدار و خوی

بدو گفت [illegible] پسندید بس   بچشم سرازدور چیز دیدمش
بکن کار و کرده بیزدان سپار   نه گردون بکین است با ماهیار

[illegible] تو جفت [illegible] وی   چنان دان که اندر نهفته ویی
بدو داد و بهرام کورش بخواست   بپوشد [illegible] کشت راست

خواستن بهرام گور آرزو را
دختر ماهیار گوهر فروش

بشبگیر تازانه شهریار
سوی بیشهٔ خویش رفت آرزوی
بیامد بجای دگر ماهیار
نباید که آرند خوانی بباغ
یکی جام کافور با گلاب
بگفت این و چادر بسر درکشید
بیامد سپردار و زوبین کشان
هر آنکس که تازانه دانست باز
بیامد برخفته بیدار کرد
که شاه جهان ایستاده … تو
بدو گفت کین ایزدی … همی
ز دربان برآشفت و گفت این سخن
سپاه است چندان بدرگاه تو
بیامد بر ستاره انجام و روز
بیاویختن تا ز پیش درگاه ما
ز دربان چو بشنید یکسر سخن
بیامد سوی بیشهٔ آرزوی
همی … از دشت نخجیرگاه
نثار … از گوهر شاهوار
مبین مرو را چشم در پیش دار
من اکنون بیایم مگر خواندم
بی … گستاخ گشتم بشاه
چو از خواب بیدار شد … ست
وز آنجا بیامد بجای نشست
بفرمود … تا آرزوی

همی ساخت کار گشسب سوار
به … پرورده باید …
چنان کن که بویا بود جای خواب
تن آسانی و خواب را برگزید
بجستند از آن تازیانه نشان
برفتند و … پیش
همان از پی خواب … کار برد
بدو … نوا … ومان تو
بی شهریار از چه جویی همی
بگویند بهانه مرد کهن
که گر بگذری تنگ شد راه تو
که پیدا بود هور گیتی فروز
بدانجا که باشد گذرگاه ما
بشنید بیدار مرد کهن
بدو گفت کای ماه آزاده خوی
عنان تافت از خفتن … رفت
سه یاقوت سرخ از در شهریار
بدان چون روانه تن خویش دار
بجای پرستنده بنشاندم
ببین تا جوان از میی آید گاه
بباغ اندر آمد سرو تن پشت
یکی جام می خواست از می پرست
دلش بود پر آرزو آرزوی

پرستنده را گفت در ها ببند
چو بیدار گردد نقاع و … آر
من از جام می همچنانم که دوش
چو خورشید تابنده بفروخت تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه بر
چو … سپاه گران
بدو گفت … بجای دست
یکایک دل مرد گوهر فروش
همان چون ز گوینده بشنید سست
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد
هر آنکس که آید بدرگه فراز
یکی تازیانه … تا فته
کنون کار بر سان و سستی مکن
که او دوش پیش شهنشاه مست
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش
کنون خیز و دیبای رومی بپوش
چو بینی رخ شاه خورشید فش
چو بر شدت با او سخن نرم گوی
بسان همالان نشستی بخوان
هم آنکه یکی پنج آمد دوان
نیایش کنان پیش خورشید شد
چو از لشکرش آگهی یافت شاه
دو تا گشت و بر زمین بوس داد

بیاویخت از پرده ماهیار
سرای همه خفته بر چار سوی
کسی را نیازار و بس گوسفند
همی باش پیش گشسب سوار
نتابد همی این سر گوهر فروش
زمین شد بکردار دریای عاج
جهان هم بکردار شاه … بر
بکردار بسیار زوبین وران
نه هنگام خواب است و جای نشست
ز گفتار دربان برآمد بهش
خروشان از آنجای بر پای جست
ترا بر جهان شاه ایران که کرد
برند آن بلاس کهن را نمان
بهر جای گوهر ببر … فته
همی نیز با تن درستی مکن
چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی خان گوهر فروش
بنه بر سر افسر چنان هم که دوش
دوتا گشت … برو دست کرده بکش
سخنها بآرام و با شرم گوی
که اندر شم بار و ها استخوان
که بیدار شد شاه روشن روان
ز یزدان دلی پر امید شد
بفرمود تا باز … سنبا
بخندید از و شاه … کردش

بدو گفت ... ازین جا داشتی   مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما راست راست   نثار زبان بهر دیگر کس است

بیاد ... ز نخجیرگاه   نزخم سر نیزه و دام شاه
وزان پس بگشاید گوهر فروش   کجا شد که ما مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر بزر را بخواند   همی از دل شاه خیره بماند
بیاهد بزر دست کرده بکش   ببیش جهاندار خورشید فش

بدو گفت شاها دوا بخردا   بزرگا سترگا ردا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهر جای بر تاج نام تو باد

کسی کو خورد داروی بیهشی   نباید کزین بر رخامشی
زباد آنی آمد کند کاریم   کمانم که دیوانه بدار یم

سزد گر ببخشی گناه مرا   درخشان کنی تیره ماه مرا
منم بر رخت تنگ بی خرده   شهنشاهم ار مردمان نشمرد

چنین پاسخش داد کر... ت   نگیرد خردمند چیز... ت
کسی را ... انده آرد بروی   نباید که بیند زمی رنگ و بوی

بمستی ندیدم ز تو بدخوی   همی زار زوان ...
...کن که با چنگ دل...   بگوید همی جامه نی انجمن

بگوید یکی تا بدان می خوریم   غم روز ...
...بید بسرما...   ... آ ... کار

بزرگان که بودند بر در سرای   بیاورد شان مرد با کین و رای
سوی ... خوش رفت آ...   ... ز مهمان ...

همی بیختا چرخ چو بشنید شاه   ستاره بدید آید و گرد ماه
چو نا خورده شد آرزو را نجا   بکرسی زر پیکرش بر نشاند

بفرمود تا چنگ بر داشت ماه   بدان جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر   که بگذارد از نام تو بیشه شیر

تو بی شاه پیروز لشکر شکن   ترا روی چون لاله اندر سمن
سپاهی که بیند سپاه ترا   بجنگ اندر آوردگاه ترا

ببرد دل و مغزشان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
هم آنگه جو از باده خرم شدند   ز خردک بجام دمادم شدند

بیامد بر بادشا روزبه   گزیدند جایی هر آورا بده
عماری بیاورد و خادم جهل   همه ماه روی و همه دلگسل

رخ رومیان همچو دیبای روم   کزایشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو سوی مشکوی شاه   ز گوهر بسر بر نهاده کلاه

بیامد بر بادشا روزبه   گشاده دل و شاد از ایوان ...
همی راند گویان بمشکوی شاه   جنان نامدار از با دستگاه

همی راند گویان بمشکوی خویش   ببیش بانو سمن بوی خویش
بخفت آن شب و آمد از بنگاه   بیامد سوی دشت نخجیرگاه

رفتن بهرام گور بشکار بدشت کرمان

همه راه ... راه لشکر گذشت
جنان شد که یک ماه باشید

سرا پرده و خیمها ساختند
ز نخجیر دستی بپرداختند

کسی را نیامد بر ... شب خواب   همی گوشت و نخجیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند   تر و خشک هیزم همی سوختند

فراوان برفتند مردم ز شهر   کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت   بیابان ز لشکر همی برفروخت

خریدی همه صحرا بازارگان   ده آهو بگوری بها چارگان
ز نخجیر دشت و ز مرغان آب   همه خواست خواهند چندان کباب

که بردی بخروار بخان خویش   برکودک و خرد مهمان خویش
چو ماهی برآمد شاه آمدش   همی با بتان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر ز نخجیرگاه   ز کودک سواران ندیدند راه
ندیدند لشکر بکرداد گرد...   چنین تا ز...

یکی شارستان پیشش آمد فراز بر آن برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه برفتند و ماند آن جایگه شه

بپرسید تا خان مهتر کجاست بس اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز بیامد خداوند و بردش نماز

بدو گفت کین خان ویران کراست میانه ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست چنین بخت بد رهنمای منست

نه گاو و ستم اندر نه پوشش نه خورد نه نیرو نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین برین خانه نفرین به از آفرین

باسب اندر آمد بدان آن سرای شهنشاه را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند یکی طاق بر پای کرده بلند

بدو گفت خیزی نه بهر نشست بیاور تو ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو میزبان که چیزی چرا خندی ای مرزبان

کرا افکندنی هیچ بودی مرا خرد مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی نه پوشیدنی و نه گستردنی

بجایی دگر خانه جویی ر که اندر همه کار
بدو بالش نگه کن یکی که تا بر نشینیم بر وی اندکی

بدو گفت اندر نه جای لهست همانا ترا
بدو گفت خسرو که شوار گرم چنان چون سازند یکی نان نرم

چنین داد پاسخ که ای نکان که خوردی و رفتی ازد مان
اگر نان بدی در شم جان بدی اگر چند نم بود از جان بدی

بدو گفت اگر نیست گوسفند بر آمد بخان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت مرا سر ز گفتار تو خیره گشت

یکی خانه بگزین که دارد پلاس خداوند آن خانه دارد سپاس
چه گردی بگرد یکی شور بخت که بستر کند شب ز برگ درخت

بزن تیغ داری بزرین رکیب نباید که از در تت آید نهیب
چو خانه برین گونه ویران بود گذرگاه دزدان و شیران بود

بدو گفت کو درد شمشیر من بمردی کنون سستی زیر من
کدیور بدو گفت ازین درد و رنج که در جان من کس نماند سپنج

بدو شاه گفت ای خردمند پیر چه باشی همی پیش من خیره خیر
چنان جز کمان منستان سرد ببخشای ای پیر آزاده مرد

کدیور بدو گفت کین آبگیر ندیدی فرون از دو برتابیر
بجو رسند خواهی و برداد نیو چه جویی بدین بی نوا خانه بر

همانا ندیدی تو درویش مرد تو بینی فرومانده از کار کرد
بدو گفت خسرو که گر مهتری بیابی مکن جنگ با لشکری

هم جنابی بدو گفت فرشید ورد نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت خسرو که بی کام خویش چرا نان نخری بدین نام خویش

کدیور بدو گفت پروردگار سر آرد مگر بر من این روزگار
ببینم مگر بی تو سپهبان خویش نیایش کنم پیش یزدان خویش

چرا آمدی در سرای تهی که هرگز ندیدی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چون ابر زاد که بگریخت از آواز او شهریار

چندید از آن پیر و آمد براه دمادم بیامد پس وی سپاه
چو بشنود شاه از تنا مور شاد بپیش اندر آمد یکی خارستان

بشهراه مردی همی کند خاد ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارستان کرا دانی ای دشمن خارسان

چنین داد پاسخ که فرشید ورد یکی از دو مردی بی خواب و خورد
مگر گوسفندش بد صد هزار همانا شتروا بهم زین شمار

زمین برند آکنده دینار که مه مغز بادش بگیتی نه پوست
شکم گوسفند کالبد برهنه نه فرزند و خویش و نه یار و پیوند

اگر مندش همه بند یکی خانه بومش کند برهنر
شبانش همی گوشت جوشد بشیر خود او نان ارزن خورد با پنیر

همی بستد از خاک جوید نشد … [illegible] وگردنش
بفرمان ما جشن پوشن کنید … خرد را برین درد مجوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان [illegible] … [illegible]ین و با ایشان بد امید
بپوشند بر جهان پادشاهیش [illegible] … بزرگی فزون گشت مهرش [illegible]
خردمند نزدیک [illegible] … همه رسم شاهیش بی کار گشت
کارنگ با بخردان ورد ان … همان دانشی پاک دل موبدان
[illegible] کشت با باد نزدیک او … جفا پیشه شد جان تاریک او
ستبر کی گرفتار و نه هرونه داد … بهیچ آرزو نیز با سیم نداد
[illegible] بیگاه … بزودی مکافات گردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش … فزاینده اختر و افسرش
[illegible] … [illegible]گر بجویند از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند … ز هول جهاندار پیچان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه … [illegible]دستان فریادخواه
هم دستور از آن [illegible] افتی … بدان کار بر نیز بشتافتی
بگفتار شیرین و آواز نرم … فرستاد[illegible] ندادی نشان
[illegible] باد نیست … کسی با بد و راه و بنیاد نیست
نمو[illegible] ز هر چه بر خواستی … [illegible] داشته راستی
[illegible] جز پنج سال … [illegible] ز رنج و [illegible] بال
سر سال [illegible] فرودین … [illegible] جهان هوردین
یکی کودک آمدش هرمزد روز … ببینی [illegible]
مر اورا بزرگرده بهرام نام … ونهان کودک خرد شد شادکام
بیاوند ستاره شمر هر که بود … که شایست گفتار ایشان شنود
یکی نامور مرد با فر و هوش … سر هندوان بود نامش هروش
یکی پارسی نیز هشیار نام … که بر چرخ گردی بدانش لگام
یکایک همه پیش شاه آمدند … هشیوار و جوینده راه آمدند
بفال [illegible] کردند و اختر نگاه … بسا زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرم نهان … که او پادشاهی شود بر جهان
که بر هفت کشور شود پادشا … یکی پادشا باشد و پارسا
برفتند بویان بر شهریار … همه نیز و گنجا بها بر کار
بگفتند با تاجور یزدگرد … که دانش ز هر گونه گردیم گرد
چنان یافتیم از شمار سپهر … که داند برین کودک خرد مهر
مر اورا بود هفت کشور زمین … گرانمایه شاهی به آفرین
جوابشان برفتند از آن بارگاه … ردو موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای … که تا جایگه آن چه جوید بجای
که آن کودک خرد خوی بزر[illegible] … نگیرد شود زفت بیدادگر
گراینده نیک خوی بزدار داو … همه بوم زیر روز بردارد او
ز موبد بود شاد و نه پهلوان … ندار جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند … گشاده دل و نیکخواه آمدند
بلغسد کین گر دک بر منش … ز پیغاره دور و شد ز سرزنش
مر اورا بود هفت کشور زمین … ز یزدان مر اورا رسد آفرین
نگه کن بجایی که دانش بود … ز داننده کشور برامش بود
ز برمایگان دایه برگزین … که باشد ز کشور برو آفرین
هنرگیرد آن شاه خرم نهان … ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد … ز کشور فرستادگان کرد گرد
همانگه فرستادگیها بروم … بهند و بچین و به آباد بوم
همان نامداری سوی تازیان … نشست تا به بیندش سود و زیان
بهر سو همی رفت خواننده … که آن کام را برورا ننده
بجویند خردمند و دانش پذیر … [illegible] دانشی یاد گیر
پیا[illegible] ی موبدی … جهان [illegible] نیک دل بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند … [illegible]

بپرسید و هرگونه بنواختشان	به برزین یکی جایگه ساختشان	برفتند نعمان و منذر بشب	بسی نامور نیزه داران عرب
... چو بر پارس گرد آمدند	بر تاجور یزدگرد آمدند	همی گفت هر کس که ما بند...	بفرمان خسرو شتابنده ایم
که یابند چنین روزگار از مهان	که یابند فرزند شاه جهان	بپرگیرد و دانش آموزدش	... نیز فروزدش
ز رومی و ز هندی و پارسی	بجویند خردمند و دانش پذیر	سخندان و هر دانشی یاد کیر	بجوید خردمند و دانش پذیر
هم از فیلسوفان بسیار دان	سخن گوی و ز مردم کاردان	همه سر بسر خاک پای تو ایم	بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا بسندت که آید همی	وگر سودمندت که آید همی	چنین گفت منذر که ما بنده ایم	... شاه را بنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه	که او چیز شایسته و ما چیز رمه	سواریم و گردیم و اسب...یم	کسی را که دانا بود نشکنیم
شناسنده شمر نیز ما را کس است	که هندسه دانش همی ...ست	بر از مهر شاهست روان ...	بدین کار دایم شاه توان
همه پیش فرزند تو بنده ایم	بزرگی او را ستا... ایم	چو بشنید ازو ... یزدگرد	روان و خرد را بر آورد گرد
نگه کرد آغاز و فرجام را	بدو داد بر مایه بهرام را	بفرمود تا خلعتش ساختند	سرش ز بر گردون برافراختند
ز در اسب شاه یمن خواستند	تنش را بخلعت بیاراستند	از ایوان شاه جهان تا بدشت	همی اشتر و اسب و اشتر گذشت
پرستنده و دایه بد بی شمار	ز بازارگه تا در شهریار	ز دروازه تا پیش درگاه شاه	همه بسته آذین ببازارگاه
چو منذر بیامد بشهر یمن	بدیره شدندش همه مرد و زن	چو آمد بآرامگاه از نخست	فراوان زنان ... بجست
ز دهقان و تازی و بر مایگان	زنان بزرگان و آزادگان	ازین مهتران از زنان برگزید	که اندر نژادش هنرمند بدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان	ببستند مردا یکی را میان	همی داشتندش چنین چار سال	چو شد سیر شیر و بیاگند یال
بدشواری از شیر کردند باز	همی داشتندش ببر بر بناز	چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت	که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز	ز من کودک شیرخواره مساز	بداننده فرهنگیانم سپار	چو کار رستنی کار و کاهل مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز	ز فرهنگ بهرت بیامد نیاز	چو هنگام فرهنگ باشد ترا	بدانایی آهنگ باشد ترا
بایران نمانم که بازی کنی	ببازی چنین سرفرازی کنی	چنین پاسخ آورد بهرام باز	که از من تو بیکار و خردی مساز
مرا بخردی هست گر سال نیست	بسان یلانم بر و یال نیست	ترا سال هست و خرد کمترست	نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست	ز کار آن کندکش بباید نخست	تو گر روز هنگام جویی همی	دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بیگاه و بی بن بود	بهین از تن مردمان سر بود	هنرها که اندر خور پادشاست	بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آید درست	خنک هر که آغاز و فرجام جست	چو بشنید منذر و خیره ماند	بر او زیر لب نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان ...	سوی موبدان مهتری بر هیون	سه موبد بیاورد فرهنگجوی	که اندر هنر بود شان آب روی
یکی ... پری	دل از تیرگیها برافروزدش	دگر آنک نخجیر بازان ...	بیاموزد ...

سدیگر چوگان و تیر و کمان　[illegible] بزم باید کمان　چپ و راست پیچان عنان تاختن　میان یلان گردن افراختن
چهارم که از کار شاه [illegible]　[illegible] دار و راز جهان　بگویید بهرام فرخ نژاد　سخن هرچه دارد ز گیتی [illegible]
جوانی [illegible]　[illegible] دانشی داستانها زند　تن شاهزاده بایشان سپرد　فراینده خود دانشی بود خرد
چنان گشت بهرام [illegible]　که اندر هنر داد مردی بداد　هنر هرچه بگذشت بر گوش او　بفرهنگ یازان شدی هوش او
[illegible] آن نامور بیست شش　دلاور گوی بود خورشید فش　بموبد نبودش بچیزی نیاز　بفرهنگ و چوگان گی یوز و باز
بیاورده بر [illegible]　افکندن اسب بشتافتن　بمنذر چنین گفت کای پاک رای　کی کن همه موبدان را بجای
بس آن هر یکی را بسی هدیه داد　[illegible] منذر بر [illegible] شاد　[illegible] پس بمنذر چنین گفت شاه　که اسپان این نیزه داران بخواه
بگو تا به پیچند پشم عنان　[illegible] نیک سنان　[illegible] کند آنچ آید خوشم　درم پیش خواهم بر ایشان کشم
[illegible] اسپ آورد منذر بدوی　[illegible]　[illegible] از اسپ [illegible] پیش بست　خداوند اسپان بتن خویش بست
گران [illegible] اسپ خواهی خر[illegible]　[illegible] چنان باید کشید　بدو گفت بهرام کای نیک نام　بنیکی همه ساله بادات کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب　بتازم [illegible] پیچم عنان از نهیب　چو باید چنان بایدش کنم　که نو روز با باد بارش کنم
دگر آزموده نباشد ستو[illegible]　نشاید بشدی بر او کرد زود　بنعمان بفرمود منذر که رو　فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه وران رو بگرد　نگر تا کجا یابی اسپ نبرد　بشد تیز نعمان صد اسپ آورید　از اسپان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت　چپ و راست بپچید و چندی بگشت　هر اسپی که با باد همبر شدی　بزیرش چو بی پای و بی سر شدی
از این گونه تا برگزید اشقری　سبک [illegible] گشاده بری　همان داغ دیگر کمیتی برنگ　که گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او　همی خون چکید از بر لعل او　بها داد منذر چو بود ارزشان　که در بیشه [illegible] مرزشان
بپذرفت بهرام از آن دو اسپ　فروزنده بر سان آذرگشسپ　بمنذر چنین گفت مرد جوان　که ای مرد [illegible] روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم　زمانی بتیمار نگذاریم　همی هرکه بینی توانگر جهان　دلی نیستش اندر جهان بی نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد　ز رامش فزاید تن زاد مرد　تن مهتران رامش افزای بس　که او باشد از درد فریاد رس
بزن گیرد آرام مرد جوان　اگر تاجدار است اگر پهلوان　همان زو بود دین یزدان بپای　جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج شش　بیارند با زیب و خورشید فش　مگر زان یکی دو گزین آیدم　گرانمایه پیش پسین آیدم
همان نیز فرزند باشد ز من　ستوده بنزدیک هر انجمن　چو بشنید منذر ز برنا سخن　برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد بوینده تفت　سوی کلبه مرد نخاس رفت　بیاورد رومی کنیزک چهل　همه در خور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان　که [illegible] ستشان بود و عاج استخوان　ببالا بکردار سرو سهی　[illegible] و فر[illegible] هی
از آن [illegible] یکی چنگ زن　دگر لاله رخ چون سهیل یمن　ببالای سرو و بگیسو کمند　[illegible]

بخندید بهرام و کرد آفرین
خنیده بد یک روز بی انجمن
که نام آن رومی آزاده بود
دلارام او بود و هم کام او
بروز شکارش هیون خواستی
دگر پیش دو زرین دو سیمین بتی
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
کدام آهو افکنده خواهی بتیر
تو آن ماده را نر گردان بتیر
کمان را بزه کرد بهرام گور
همانگه چو کار آمدش ناگزیر
هم اندر زمان نر چو ماده گشت
دو پیکان بجای سرو در سرش
بخارید گوش آهو اندر زمان
بزد دست بهرام و او را ز زین
چنین گفت کاین بی خرد چنگ زن
بخواری بپای هیون در سپرد
بنزدیک کوه او یکی شیر دید
دل گور بردوخت بر پشت شیر
بسی نامور مردم از تازیان
شترمرغ دیدند جایی گله
کمان را بمالید خندان بجنگ
همی بر شکافت بر پر تیر
برفت و بدیدند آن [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

رخش گشت همچون بدخشی نگین
بنخچیر که رفت با چنگ زن

رفتن بهرام گور در شکارگاه

که پشتش بدیبا بیاراستی
همان هر یکی گوهر آگین بدی
جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ماده جوان است و هم جفت پیر
شود ماده از تیر تو نر [illegible]
برانگیخت از دشت آرمنده شیر
سپهبد سروهای آهو بتیر
سرش زان سرو [illegible]
بخون اندرون لعل گشته برش
بتیر اندر آورد جادو کمان
نگونسار برزد بروی زمین
چه بایستت جستن بمن برشکن
بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
که او پشت گوری همی بردرید
بر از خون و شیر از بر گور زیر
کز ایشان ندیداه سود و زیان
دوان هر یکی چون هیونی یله
بزد بر کمرگاه تیر خدنگ
بدین سان بود مرد نخچیر گیر
بیک موی بر بود زخم سوار
بتو شادمانم چو گیتی بیاد

بجز گوی و میدانش نبود سرکار
ببست هیونی دو [illegible]
فروهشته زو چار بخوی رکیب
همان زیر ترکش بسی مهره [illegible]
که ای ماه چون من کمان [illegible]
چنین گفت آزاده کای شیرمرد
وزان پس هیونش [illegible] انگیز تیز
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت
همان بر سر آن ماده دو تیر
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
سر و گوش و پایش بپیکان بدوخت
هیون از بر ماه چهره براند
اگر کند بودی گشاد برم
دگر هفته با لشکر سرفراز
برآورد زاغ سیه را بنه
دگر هفته نعمان و منذر براه
همی خواست منذر که بهرام گور
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
بیکایک همی راند اندر کمان
بیکسو زن آن تازنان فزون تر نبود
همی آفرین خواند منذر که روی
مبادا که چشم آورد ماه نو

همی زخم چوگان و گاهی شکار
[illegible] آزاده چنگی بدشت
[illegible] همی داده بود
همیشه بلب داشتی نام او
همی تاختی [illegible] فراز [illegible]
[illegible]
[illegible] م بشست اندر آرم کمند
خردمند از آهو بجوید نبرد
چو آهو ز چنگ تو گیرد [illegible]
بترکش جوان هر بنخچیر داشت
کنیزک بدو ماند اندر شگفت
بزد تیر پس شاه نخچیر گیر
بخم کمان مهره بر گوش ساخت
بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
سر و پای و دستش بخون درنشاند
ازین زخم تنگی شدی گوهرم
بنخچیر که رفت با یوز و باز
بشدی بشست [illegible]
همی رفت با او بنخچیرگاه
بدیشان نماند سواری [illegible]
بکردار باد سوار [illegible]
بدان تا سرآرد بدیشان زمان
همان تیر ازین [illegible] برتر نبود
همان تیغ داران برخاشجوی
دگر سست [illegible] کمان [illegible]

شاه خورشید فش [illegible]   که اینها [illegible] بنین کینه کش
بپیامی زمین نزد شاپور بر   بدست آمدت او زمین سود بر
[illegible] زهم کو [illegible] م   هم از تخم نرسی تا مادرم
همان نیز با کین نه هم گوشه ام   که خویش توام دختر شاه ام
[illegible] حصار آن نشست   جوانان بپای نگاران نشست
بدین کار با دایه پیمان کنی   زبان بر دهی [illegible] کان گیتی
[illegible] فت آنچ فرمان دهی   بگویم [illegible] رمت از او آگهی
چو شب بر زمین بادشاهی گرفت   از دریا بر پا سپاهی گرفت
[illegible] کوه چون نیل شد   ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصد هزار   بپاو بخت تا آسمان حصار
[illegible] دایه ترسان بر از ترس و بیم   ز طایر همی شد دلش بدو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای   خرامید نزدیکی رهنمای
[illegible] نزد شاهم بری   بپای زمین تاج و انگشتری
تهشیوار بنهاد و را ببرد   زد هفتن پرده بر شاه کرد
بیامد [illegible] زمین را بمژگان برفت   سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گنجها او شاد شد شهریار   بخندید و دینار دادش هزار
دوباره یکی طوق با افسری   ز دو پای چون یافت جاری
وزان پس که گفت ای شگفتی [illegible]   بخرمی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه   بر [illegible] ز دست و فرخ کلاه
که هرچیز کز من بخواهی همی   گر از پادشاهی کلاهی همی
زمن بد سخن بشنوه گوش تو   بچو [illegible] بدلی زاغوش تو
[illegible] بندم او را بتخت و کلاه   بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان   [illegible] سوی [illegible] زدمان
شنیده بران سرو سیمین بگفت   که خورشید و ناهید کشتند جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه   [illegible] گفت انک مانند تابنده ماه
[illegible] چو خورشید بنمود تاج   گل زرد شد بر زمین رنگ عاج
ز گنج و رود ستون بستند [illegible]   [illegible] ورش خانه [illegible]
بزد [illegible] هر انکس که بد [illegible]   وزان چنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد و لختی نبید   [illegible] بیهان [illegible] شنبلید
برستنده باده را پیش خواند   بخرمی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب توای باده ده   [illegible] طایر همه باده ساده ده
بمان تا ندارید باده بدست   بدان تا بخسپند گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام   بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد   شبستر [illegible] گفتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام   نخستین ز غسانیان برد نام
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب   بیاسود طایر نشست از طلب
برفتند یکسر سوی بارگاه   بر [illegible] شدگان بفرمود شاه
که تا کس [illegible] نگوید سخن جز براز   نهانی در [illegible] گشادند باز
بدین شاه شاپور خود چشم داشت   بر آوا و از مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در [illegible] بیفروخت و گفت   که کشتیم با [illegible] رخ جفت
مران ماه رخ را ببرده سرای   بفرمود تا خوب کردند جای
بزد [illegible] شد و کشتن اندر گرفت   [illegible] گنجهای کهن [illegible]

سبه بود تا طایر اندر حصار   [illegible] هزار

گرفتار شدن طایر بر دست شاپور

دگر خفته آسیمه برخاستند   بجای [illegible]
از ایشان کس [illegible] نمود پشت   بسی نامور شاه ازیشان بکشت
چو شد طایر اندر کف وی اسیر   [illegible] اگر [illegible]
بجنگ وی آمد حصار و بنه   بسی مایه ور مردم بد تنه
بود آن شب تا آمد بگاه   [illegible] ز رخشان [illegible]

یکی تخت پیروزه اندر حصار … بنهادند و دادند بار
زان جهر … شهریار … نزدیک شاه آمد آن نوبهار
زیاقوت سرخ افسری بر سرش … زرفشان زربفت چینی برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند … سبک … بسته دلیر
چو طایر بیامد برهنه سرش … بدیدان سراپا چو در دخترش
بدانست کان جادوی کام اوست … بزودی رسیدن زبازار او
چنین گفت کای شاه آزاده مرد … نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار … زپیکان نیزان سپهر خشم
چنین گفت شاپور بد نام را … که ازبرده دخت بهرام را
بیاری و رسوائی دوده را … بسوزانی آتش … را
بر خیم فرمود تا گرد تنش … زنند و بآتش بسوزد تنش
سر طایر از کینه بر خون کشید … سوار آتش را کیف بیرون کشید
هرانکس کجا یافتی از عرب … نماندی که پس وا گشادی دو لب
ز دو دست و دور گردید و گفت … جهان ماند از کار او در شگفت
وز آنجا یکی شد سوی پارس باز … زمانی همی … نماز
هرانکس که با گفت رنجها بافت … گرساو و زبازش همی سر گرفت
برین … سپهر … وزان پس … مهر
چنان بد که یک روز با تاج و گنج … همی داشت از بودنی دل برنج
زتیره … سپاس … بفرمود تا رفت اخترشناس
بپرسید از تخت شاهنشهی … هم از رنج و از روزگار بهی
بیاورد دانندهٔ … را … بپرداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن … که او بد نماینده فتح الابد
بدان تا رسد باد شا را بدی … فرا بد بدو فرهٔ ایزدی
چو دید … جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد … نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین داد پاسخ … که ای مرد دانندهٔ راه جوی
چه چارست تا این زمین بسپرد … ببیم اختر بد مگر بسپرد
… شم گفت کای شهریار … زبن اختر … ناپایدار
بمردی و دانش نشاید گذر … خردمند اگر مرد بر خاش خر
نباشد … بتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه … که داد ار با داد رهبر بد بباه
که گردان بلند آسمان آفرید … … بی و ناتوان آفرید

بگسترد بر باد شاهیش داد
… بود بی رنج بخشد شاد

رفتن شاپور …

آباد شد زو همه مرز و بوم
جهان آرزو کرد کاید بروم

… قیصر سرافراز هست … چه مایه … است …
همه راز یکسان … … یکی پهلوان بود با داد و رای
عمان راز و اندیشه او را بگفت … همی داشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بپای … ندارند گزداد کردند شاد
شتر خواست بر مایه ده کاروان … همه کار در بر یکی ساروان
ز دینار و از گوهران باز کرد … وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه زاباد بوم … همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر … که دهقان و شهری بدی نان دو هر
بیامد بخوان … خدا … برسید کایدر مرا هست جای
بر او آفرین کرد مهتر بسی … که چون تو بیابیم مهمان کسی
… زدهقان … آفرین …
سپینج ار آمد به بر نهاد … سوی خانه …
بیامد بر دید … بر او آفرین … نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی … که هم شاه …

چنی

...یت بران بگذرد روزگار   خنک مرد پاک پرهیزکار
همی بود چندی جهان کدخدای   بتخت کیان اندر آورده پای
بو... [illegible]   ... تا از سود و زیان
زهر اسیران یکی شهر کرد   جهان را از آن بوم بی بهره کرد
بجا... [illegible]   ...م گرا بود بهر
کسی را که از پیش بهره دست   بدان مرز بودش جهای نشست
[illegible]   ...بو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد دیگر بسام   که پیروز شاپور گفتش بنام
ارزشان   بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام   اسیران و یافتی نام و کام
...سال   کس اندر زمانه نبودش همال

داستان شاپور با مانی صورتگر

...چین   چو او مصور نبید بر زمین
...سیده بکام   یکی بر... مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغامبرم   ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست   بپیغامبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان   جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش پیش... ز موبدان را بخواند   زمانی فراوان سخنها براند
ازین مرد چربی شیرین زبان   فتادش ستا ز دین اندر کمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید   مگر خوش بگفتار او بگروید
یکی گفت کین مرد صورت پرست   که بر مایه موبدان موبدست
بمانی سخن مشنوا و رانخوان   چو بشنید ورا که کشایند زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش   سخن گفت با او از اندازه بیش
فروماند مانی میان سخن   زگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست   بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید   زمین ... و زمان آفرید
شب و روز گردان سپهر بلند   کزویست ناهست و هم زو گزند
ببرد از صورت چرا بگروی   همی پند این گستران نشنوی
که گوید کست یزدان یکیست   جز از بندگی کردنت رای نیست
گران صورت نغز جنبان کنی   بسند کو ز جنبنده برهان کنی
چنان دانک برهان نباید بکار   نیارد کسی این سخن استوار
روان سخنها دگر پیش گفت   که با دانش و بخردی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار او   بفرمود شاه تا بیازار او
زمانی بر آشفت بس شهریار   بر او تنگ شد گردش روزگار
بفرمود تا زود بردا ششد   بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست   نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب آرمند گیتی ازوست   بباید کشیدن سراپای پوست
همان بوستا کنده باید بگاه   بدان ... کس آن باگاه
بیاویختن بر در شارستان   و گر پیش دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند   همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور آنان که شد روزگار   که در باغ برگل بدیدند خار
وزان کوشش و بخشش و خلک او   زداد و زرای و ز فرهنگ او
مرا او را بجز بوم دشمن نماند   بدی را بگیتی نشیمن نماند
جو نومید گشت از چرخ بلند   که شد سالیانش بهفتاد و اند

ولی عهد کردن شاپور اردشیر را

بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان ز دانش موبد و اردشیر
جهان... د   زداد و خرد بر سرافسرش بود
یکی کودکش خرد شاپور نام   ز ا...ش همان نا... کام

چنین گفت شاپور با اردشیر — ببیش بزرگان و پیش دبیر — که گر با من از داد پیمان کنی — زبان را پشیمان گروگان کنی
که فرزند من جز بمردی رسد — که دیهیم و تخت کیی را سزد — سپاری به [illegible] و سپاه — تو دستور باشی [illegible]
من آن تاج شاهی سپارم بتو — همان گنج لشکر که دارم بتو — ببر رفتن از این سخن [illegible] — ببیش بزرگان [illegible] و دبیر
که چون کودک وی بمردی رسد — که دیهیم و تخت کیی را سزد — سپارد همه پادشاهی ورا — سپارد چرا از [illegible] راهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان — بود داد دیهیم و مهر جهان — چنین گفت پس شاه با اردشیر — که کار جهان بر دل آسان [illegible]
بدان ای برادر که بیداد شاه — که او پادشاهی ندارد نگاه — بیاگندن گنج یا زان شود — برفتی سر [illegible]
خنک شاه با داد یزدان پرست — گر از شاه باشد دل زیردست — به داد و ببخشش [illegible] — جهان را بدین دهم [illegible]
نگهدار از دشمنان کشور خویش — [illegible] — به داد و آرام [illegible] — ببخشش ز دل رنج بیرا[illegible]
گناه از کنه کار بگذاشتن — به مردمی [illegible] برداشتن — هر آنکس که او [illegible] بجست — خرد یافت با حزم و رای درست
نباید خردشان را [illegible] — هم آموزش [illegible] و پیر — که کار [illegible] زیردست — مگر مردم پاکی [illegible] برست
دل و مغز مردم دو شاه تن اند — دگر آلت تن سپاه تن اند — بدان سر سرای سپنج روان — سپه چون [illegible] پهلوان
چو دو شه نباشد بپراگنند — تن بی روان را بخاک افکنند — چنین هم چو شد شاه بیدادگر — جهان نو شود پاک زیر و زبر
همه نام او شاه بی دین بود — برو بر پس از مرگ نفرین بود — هر آن پادشا کو چنین راه جست — ز نیکیش [illegible] دست شست
ز کشورش بپراکند زیردست — همان از در شهر یزدان پرست — نه بینی که دانا چگوید همی — دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کورا ستایش بود — همه کارش اندر فزایش بود — نکوهیده باشد جفا پیشه مرد — بکوید [illegible] آز [illegible] کرد
بدانای بر زیرکان از شهریار — بجوید خردمند هر گونه کار — یکی آنک پیروزگر باشد اوی — ز دشمن [illegible] رزم روی
دگر آنک لشکر بدارد بداد — بماند فزونی ز مهر و نژاد — سدیگر که دارد نگه راستی — نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیردستان خویش — همان نامور زیردستان خویش — نهاده در گنج در بسته سخت — همی بار زاد از بار شاخ درخت
اگر گنج آباد داری بداد — توان گنج شاد و سپاه از تو شاد — سلیح تن آرایش خویش دار — بود گت شتاب [illegible] آید بکار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش — جو ایمن شوی [illegible] کار خویش — که فرجام مرگ آید [illegible] برگان — اگر [illegible] گل چراغ [illegible]ن
بر از جو بشنید چندی گریست — بتوانند زنبشت سالی بزیست — برفت و بماند این سخن یادگار — توانی جهان تخم زفتی مکار
همان یک زمان روز نو شد زرد — چنین برده رنج تو شد خرد — چو آیین هرمزد بهمن بود — ز زین کاخ فرخ نشیمن بود
میانجی [illegible] آورد پای ناشمی — ز بیشی که خشمش نگیرد همی

پادشاهی اردشیر ده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر — بگویم تو گفتار من یادگیر
[illegible] اردشیر — بیاراست تخت شاپور پیر — کمر بست و ایرانیان را بخواند — بر آن تخت زرین نشاندند

[illegible]ای کدخدای
[illegible]ین بارگاه
[illegible]ذ گنج
[illegible] بروم
[illegible]اشتند
[illegible]ر کرد چو
چها پیش [illegible]ایی بذ بروم
[illegible]ی نامور مرد بازارگان
چو بشنیذ قیصر سخن خیره شذ
چو شذ مست برخاست شابور شاه
چو این مایه [illegible] نیاش بباید ببر
بر مست شمعی برافروختند
یکی خانه بوذ تاریک و تنگ
کلیذش بکذ بانوی خانه داذ
اگر زنده ماند [illegible] گاه
[illegible]ن قیصر آن خانه را در ببست
که ایرانیان داشتی [illegible] شاذ
همان روز از آن مرز لشکر [illegible]
[illegible] غارت همی کرد شهر
از ایران همی برد رومی اسیر
بایران زن و مرد و کوذک نماند
کریزان همه شهر ایران بروم
چنین تلخی آمذ برین چند گاه
که [illegible]ابور شه بوذ شاذ
[illegible]کای خوب روی

[illegible] پارسی مردم و پارسای
[illegible] قیصر [illegible] بند راه
بذین شاذ باشم نباشم برنج
بریم سوی ایران آباذ بوم
ز[illegible] قیصر [illegible]س بگذاشتند
ز نزدیک دل [illegible] اورا سپرد
چنان چون بوذ مرد بیداد شوم
[illegible] پیاده [illegible] بازارگان
همه [illegible] ازو دلی [illegible] شد
بذان تا بیایذ سوی خوابگاه
[illegible] بایذ ستاره شمر
[illegible] در حرم خرد و خشند
[illegible] بذ بست پایی در رنگ
نش [illegible] اندرن جای بیگانه دار
[illegible]ذاند مکر ایرج [illegible] و کلاه
بایوان دگر جای بوذش نشست
[illegible] برهی داشت یاذ
[illegible] بسته در پوست آنجا بماند

بیازارگانی برفتم ز [illegible]
ازین مایه چیزی که اندر خورست
دگر تا فروشم بزر و بسیم
ز درگاه برخاست مردی کهن
چو شابور نزدیک قیصر رسید
بفرموذ تا خوان و می خواستند
بقیصر چنین گفت رومی سرفراز
شهنشاه شابور گوید که هست
نگهبانش برکرد و با کس نگفت
بیامد نگهبان و اورا گرفت
بخان زنان برد و دستش ببست
همی گفت هر کس که این شوربخت
نذانجی شکش درانداخشند
[illegible]ن گفت چندان ز هش [illegible]
هم از تخت قیصر بیانذش یاذ
یکی ماه رخ بوذ گنجور او
کلیذ در خانه اورا سپرد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید

یکی کاروان دارم از خز و بز
همه گوهر و آلت لشکرست
بقیصر ساهم بنجم ز بیم
بر قیصر آمذ بگفت این سخن
یکی آفرین کرد همچون سزیذ
ز بیگانه ایوان بپرداختند
یکی نو سخن بشنو از من دراز
بکشاد روذ بذار و فر و نشست
همی داشت آن راز را در نهفت
که شابور تویی ای شگفت
بمردی ز دام بلا کس نجست
همی خر بجست و بگذاشت تخت
در خانه را قفل بر ساختند
که جانش بماند نگیرد شتاب
کسی را که او نیست قیصر نژاذ
کز ینه بذان کار دستور او
بحرم اندرون بوذ سالار کرد
سبک یک بیک تیغ کین برکشید
سر انرا بایران ز خنز بوذ بهر
نبوذ آن یلانرا کسی دستگیر
نه زنده نه مرده ز شابور شاه
بپیش صلیب و سکوبا شدند
شب و روز بی بزم بگذاشتی
دل [illegible] بریان بذی
همی [illegible] وآب و آرام

[illegible]فتن قیصر روم بر شابور

همان چیز بسیار و اندک نماند
ز مردم تهی شذ همه مرز و بوم
از ایران پراکنده گشت آن سپاه
از ایرا که ز ایرانش بوذی نژاذ
چه مردی مترس ایچ و با من بگوی

نبوذ آگهی در میان سپاه
از ایران بی اندازه ترسا شدند
بیند انک شابور را چاشتی
شب و روز از آن جرم گریان بذی
که در جهان [illegible] انذام تو

چو سروی بنزش و سر گرد ماه / … ماه خطی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت … / تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / بچشم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر همی … / …
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / لرت هیچ بر من بجنبد مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / گران نگذری … روان اند
نگوئی بدخواه راز مرا / کنی یاد گرد و کلید از مرا
بگویم ترا آنچ درخواستی / بگشاد پنهان کنم راست
کنیزک بیاد او سوگند خورد / بزنار شماس هفتاد کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای و ارای
که راز تو با کس نگویم ز بن / بجویم همی بتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نهان از سخن نیک و بد … نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی / بدین … دل گروکان کنی
سران با نوان بر تو آیند تا / جهان زیر پای … اند ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
بستر اندر آغاز … خرم … / که این شهر گردد بعالم سمر
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگویم همین هرچه دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی نه هرکس باواز نرم
چو گستی یکی جام برداشتی / بران آتش تیز بگذاشتی
ببرد یک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفرجام جرم خرآغشته شد
چو شاپور از آن جرم آمد … / همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پیدا دل نیک ساز
یکی چاره باید … / زهر گونه اندیشه انداختن
که مارا کنون باشد از شهر روم / مباد آفرین بر چنین …
کنیزک بدو گفت … / … بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آنجا شوند
… / … جشن خرم بهامون شوند
شود جای خالی و من چاره جو / بسازم نشستن ز بنیا …
… / ببینی تو آرام … کاخ
ببست اندر اندیشه دل را نخست / ز آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گرز … / همان جوشن و مغفر خسروان
باندیشه دل را بجای آورند / خرد را برین رهنمای آورند
بجوان با اختر چشم اندر کشید / شب آن جا ز قیر در سر کشید
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بنالید روز و بنالید خواب
بجشن آمدند آنک بودند … / بزرگان که از نام دارند بهر
کنیزک سوی چاره آورد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
جو ایوان خالی … آمد … / دل شیر و جنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه از آخر ببرد / گزین سلیح سواران گرد
ز دینار چندانک بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت هرگونه چیز

گریختن شاپور با دلفروز

چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد و تن راست کردند آی
سوی مرز ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و … اخشد / بخواب و بخوردن نپرداختند
ازین گونه بر شهر سوزبان / همی راند با کشور خوریان
… بست / فرود آمدن را همی راه جست
دهی خرم آمد ز پیشش براه / بران باغ و ایوان و هم جشنگاه
… دن / پیاده … نرد
بیامد دوان مرد پالیزبان / که هم ننگ دا … وم …

... زمین   شکان آهنین
جواز قلب شاپور لشکر براند   زراست ... بخواند
... شاه   ... زخندان سپاه
بداشت پاسخ ناتابدی   نتابد کی ... زبس گرد ...
... کر ...   برد رهوار روستایی برد
بهرجا که بر یکی ... کرد   زمینها بمغز سر آلوده کرد
... ب ...   بیک دشت ... بایال و بست
بهامون سپاه و چلیپا نماند   بزرگان صلیب و سکوبا نماند
... فت   که لشکر همه ماندند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه   جز از گنج قیصر ندید بخش شاه
... گنج او   ... کوشید ... بادیع او
همه لشکر روم گرد آمدند   ز قیصر همی داستانها زدند
هنر ...   ... ن نام قیصر مباد
بروم اندرون خان و مدیح نماند   صلیب و مسیح و مسوح نماند
جو تا ... سپیس شد سوخته   علیاو ... افروخته
کنون روم و ... باج ما با کیند   جو آواز کیش مسیح اندکیست
برانوش مردی خردمند بود   زوان ... راز شد بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش   برین لشکر امروز مهتر تو باش
بفرمان تو گوش دارد سپاه   بفیروز ... شاه
برانوش بنشست بر تخت عاج   بیاد بخشید از برش فر تاج
بجای بزرگیش بنشاندند   همه رو ... خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد   زروم و ز آوردگاه و نبرد
بدانست کو از شاه بلند   زرزم ... کنند
فرستاده‌ای جست با رای و شرم   که دانش سرآید آواز نرم
دبیری بزرگی جهاندیده   خردمند ... ندیده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش   بگفت آن سخنهای ایرج خویش
یکی نامه فرمود بر آفرین   ... زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد   تن مهتران پیش تو بنده باد
نوانی ... تاراج و خون ریختن   ابا بی گنه مردم آویختن
جهان را سر افراز دانند شوم   جه با شهر ایران چه با مرز و بوم
کو این کین از ایرج بد ست نخست   منوچهر کرد آن ... درست
تن سلم از آن کین کنون خاک گشت   هم از تو ز روی زمین پاک گشت
... داراست و اسکندری   که نوشد بروم اندرون داوری
مرا او را دو دست ... بدگسسته بود   کزو بخت فرخنده برگشته بود
کنون کین قیصر فزاید همی   بزندان تو ... ساید همی
نباید که ویران شود مرز و بوم   که جون روم هرگز نبودست بوم
وگر غارت و کشتن بود رای   همه روم کشتند ... جای
زن و کودکانشان اسیر تواند   دگر خسته تیغ و تیر تواند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم   که هرکین ... دین و خشم
فدای تو باد آن همه خواسته   که از تن همی جان کند کاسته
تو دل خوش کن و مهر چندین فسون   نباید که تا ... آید بروز
نباشد بسند جهان آفرین   که پیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد   بلند اخترش افسر ماه باد
جو اندر نوشت آن زمان نامه را   بنیسند بنهاد بر خامه را
نهاد انگهی مهر قیصر بروی   فرستاده بنهاد زی شاه روی
پیامی خردمند نامه بدان   ز قیصر بشاه بر فرخ نژاد
جوان نامور نامه برخواندند   سخنهای نغزش برافشاندند
ببخشود و دینار از آب کرد   بروها م جنگی بر او ... کرد
بفرمود تا زو پاسخ نبشت   بگفت آن کجا رفته بد چون ز پشت
که مهمان بجرم خرانند ... دخت ...   که بازار کین ...

تو گر بخردی [illegible] آی
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
بفرمود تا نامداران روم
ز دینار گنجی ز بهر نثار
چو دینار پیشش فرو ریختند
برانوش را گفت کز شهر روم
ز دینار گنجی ز بهر نثار
چو دینار پیشش فرو ریختند
بدل خواهم آنرا که پیران شدست
چنین داد پاسخ که گر نامدار شاه
دگر هر که باشد نصیبین مرا
بپذرفتم این هایه از باژ و ساو
که با سزاواری و خرمی
چو ایشان برفتند لشکر براند
چو اندر نصیبین خبر یافتند
چو اندر زبان بر نگیرد سخن
چو آگاهی آمد بشاپور شاه
که گفتند پیغامبری کش جهود
همی خواستند آن زمان دیدن آ
ز هر کشوری نامداری گرفت
کنیزک که اورا ظلمت نیز بود
همان باغبانرا بسی خواسته
بروم اندرون هر چه بودش ز گنج
بفرجام باید گریان بمرد
سخن کاینست فرجام ما

خود و فیلسوفان با کیمیای
یکایک سخنها برو برشمرد
برفتند هفتصد از آن مرز و بوم
فراز آمدند هر سوی بی شمار
بگسترده گوهر بر آمیختند
برفتند صد مرد از آن مرز و بوم
فراز آمدند هر سوی بی شمار
بگسترده گوهر بر آمیختند
کنام پلنگان و شیران شدست
که خواهی که یکسر ببخشم گناه
چو خواهی که کوته شود کین مرا
که با خشم و کینت ندارم تاو
بجا روم را زو نباشد کمی
جهان آفرین را فراوان بخواند
همه رزم را تیز بشتافتند
نخواهیم استا و دین کهن
سپاهی فرستاد پیمر براه
کشند دین او را نشاید ستود
نشستند نامه بر شهریار
همان بر زمین شهریاری گرفت
بدان کامگاری رسانید بود
بیاد وکیسی گردش آراسته
فراز آورید از هر سو برنج
کلاه کئی دیگری را سپرد
ندانم کجا باشد آرام ما

چو زنهار دادیم از جنگ
برانوش [illegible] نامه دید
درم بار کردند خرو[illegible]
همه مهتران نزد شاه [illegible]
ببخشید شاپور و بنواختشان
درم بار کردند خروار شصت
همه مهتران نزد شاه [illegible]
با ایران زمین آنکه شارستان
برانوش گفتا چه خواهی بگو
ز دینار رومی بسالی سه بار
برانوش گفتا که [illegible] تراست
نبستند عهدی ز شاپور شاه
وزان پس کسی کرد و بنواختشان
همی راند شادان با سطخر بار
که دین مسیحا ندارد درست
ز بد دست شد مردم زیردست
ز دین مسیحا بر آشفت شاه
بکشتند از ایشان فراوان سران
ببخشود شان نامبردار شاه
همی خواند دیش پرورد شاه
دلفروز فرخ پیش نام کرد
همی بود قیصر بزندان و بند
بیاورد و یکسر بشاپور داد
بروم شد فرستاد شاپور شاه
یکی هم جهان سالیان [illegible]

جهان نیست بر مرد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
برهنه سر [illegible]
بجوئی باید [illegible]
[illegible]
برهنه سر و بی کلاه [illegible]
کنون هست پیران شنده [illegible]
چو زنهار دادی سر تاب روی
همی باژ باید چو سیصد هزار
نصیبین و شهر دلیران تراست
گرانرو بس نراند از ایران سپاه
سر از نامداران برافراختشان
که اسطخر بد بر زمین فخر بار
همی کینگی ورزد و زند و است
بکین مرد شهری بزین بر نشست
که اندر نصیبین ندارند [illegible]
نهادند بر زنده بند گران
بفرمود تا باز گردد سپاه
همی بود پیچید با تاج و گاه
ز خوبان مر او را دلارام کرد
بخواری و زاری بخم کمند
همی زیست پیچید لب بر زباد
بتابوت و ز مشک بر سر کلاه
یکی [illegible]

بری

[illegible] بکذ و ف
[illegible]
[illegible] زدیدار نیست
[illegible] با ایمنی
[illegible] سم آفرید
[illegible] باد
[illegible] مرد بدخواه رای
[illegible] اسپانست نیز
[illegible] رد نگاران درون
[illegible] ن راند اری بزرگ
همه ساله بیکار و مالان ز تخت
نه چیز و نه رای و نه تخت و هنر
برو مهتران آفرین ساختند
غمی شد ز مرگ آن شه تا [illegible]
چنین بود تا بود چرخ روان
بچندان زمان تخت بیکار بود
بسر بر چو خنجر کابلی
بری چهره را بچه بد در نهان
[illegible] تاجی بیاد بخشید
چهل روز بگذشت بر خوب چهر
تو گفتی همه فر ایزد یست
برفشد گردان زرین کمر
چهل روز جوزا زیران تاج زد
یکی موبدش بود مهروی نام
جهانداهی داشتی داد و رای

[illegible] همی بسپرد
یکی باد سرد از جگر برکشید
ترا بهره جز گرم و تیمار نیست
نهان کشته کردار آهرمنی
چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
دل زیر دستان ما شاد باد
اگر بند گیری بنیکی گرای
مرد گر نه [illegible] کس او را بچیز
نخواهد ورا رای زن رهنمون
وگر کار یابی نگردی سترگ
نه [illegible] ی و نه دانش نه زیبای تخت
[illegible] ونه خشنود از و دادگر
بگفتار او سر برافراختند
[illegible] سالی [illegible]
توانا [illegible]
[illegible] زیر تیمار بود
[illegible] لفش چو چوگان خط معقلی

چنان رو که پرسند پاسخ کنی
همان روز گفتی که ترسی نبود
چو برگاه شد او مرد بزرگ
نخست آفرین کرد بر کردگار
ازو یست پیروزی و فرهی
ستایش سا ند بسی سفله مرد
ز بخشش هر آنکس که از دسپاس
هراسان بود مردم سخت کار
کرا ان کاملان نار خواهی بکار
چو بد خو شود مرد درویش خوا
وگر با ز کین بد ا زو خواسته
شما را شب و روز فرخنده باد
چو [illegible] بگذشت بر سر سپهر
جهان تا جور مرد شیرین سخن
چهل روز سوکش همی داشتند
نگه کرد موبد شبستان شاه
مسلسل یکی اتر دکر بافته

[illegible] شاهی شاپور ذوالاکتاف [illegible] تاد سال بود

یکی [illegible] آمد چو تابنده مهر
برو سایه و رایت بجز دیست
بیاو بخشد از برش تاج زر
نهادند بر تخت فرخ پدر
خردمند و شایسته و شادکام
سپه را بهر نیکوی رهنمای

و را موبدش نام شاپور کرد
چهل روز شد روز و میخواستند
جوان خرد را شیر وا دند سیر
بشاهی برو آفرین خواندند
بیامد بکرسی زرین نشست
بیاکند گنج و سپاه و ردا

بپاسخ گری روز فرخ کنی
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
ز نخچیر کوتاه شد جنگ گرگ
توانا و دانا و پروردگار
دل و داد و دیهیم شاهنشهی
بر سفلگان تا توانی مگرد
نخواندش بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دستدار
بباشی جدا بجوی مردم شمار
همان خوی بد پند اندر زگار
شود جان و مغز و دلش کاسته
بد اندیش را جان و تن کنده باد
گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
بوذی بشد زین سرای کهن
سر تخت و خهار بگذاشتند
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
گره بر گره سرش بر بافته
ازان ماه رخ شادمان شد جهان
بران تاج زر و درم ریختند
بدان شادمانی یکی سور کرد
یکی تخت شاهی بیاراستند
نوشتند شان تر صیان حریر
همه مهتران گوهر افشاندند
میان [illegible] ندکی پایست
بیاراست [illegible] ان و گاه و

چنین تا برآمد برین پنج سال / برافراختن آن کودک خرد یال
نشستند سنه شاه در طیسفون / خردمند موبد ش پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بدید آمد آن جامه لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود / ... موبد ...
چنین گفت موبدان شاه خرد / که ای نیک پی پاک دین شاه گرد
کنون مرد بازاری جان جوی / ... کلید سوی خانه دار
چو بر جله بر یکدگر بگذرند / چنان تنگ پل را بیی بسپرند
نترسد چنین هر کس از زخم کوس / چنین برخروشید ...
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راه بر نامور بخردان
یکی پول دیگر بیاید ز... ن / شدن را تنگ ...
بدان تا چنین زیر دستان ما / کرا زلشکر و زیر دستان ما
برفتن ازین پس نیابد رنج / ... رم داد باید ...
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد که ک / بفرمان آن کودک تا
که زو شاد مان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید / کز آموزگاران ...
چو بر درخته شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که او بیست گرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد / نشستن گه خویش اصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / که زیبد سرافراز پاکان خویش

آمدن طایر بتاختن ایران و رفتن شاپور بجنگ اعرابیان

چو بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طا... / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی وا ز قادسی / ز بحرین وا زکرد و از پارسی
بیامد ببیر... / سپاهی از اندازه دانش فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر / کرا بود نام او بپای و ... بر
چو آگه شد از عمّ شهریار / کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی / همه طیسفون گشت بر گفت وگوی
از ایوان ... و کردند اسیر / که دانا نبودند و دانش بنوبیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بخورد و نشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / که گفتی که نرجیست با تاج و گاه
بزرّ مالکه نام کردش چو دید / که دختش همه مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد سی و شش / منقش همی گشت خورشید فش
از اصطخر باویژگان برنشست / میان کینی تاختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر هژبر ژیان
هیون برنشستند و اسبان بدست / بنزد یکی اسبان خسرو پرست
بدشت آمد و لشکرش ... / ده و دو هزار از یلان ...
ابا هر یکی باد پایی هیون / ببیش اندرون مرد سدی همچون
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید نمود پشت
برآمد خروشیدن کرّه نای / بر فشند ایرانیان از جای
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بشد راه
ورا با سپاهش بزر در نیافت / در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یک ماهشان جنگ بود / سپه را برعلف تنگ بود
... شکیب شاپور ... برنشست / همی رفت جوشان ... بدست
... برش / درفشان درفش کیان بر سرش
ز دیوار در مالکه بنگرید / درفش از بر نامور شاه دید
... کمی ... / برنگ طبرخون کلاه شکوی
بشد خواب و آرام از خوب چهر / بر دایه شد ... برز و مهر

[illegible] / بپرسید [illegible] هست کوذ
[illegible] / [illegible] کرده راه
[illegible] / [illegible] کاذی بیارایذت
[illegible] / بکوشم نیازت نیارم بکس
[illegible] مد ببیند / یکی باذ سرد از جکر بر کشید
[illegible] ذ کای [illegible] نش / ز تو دور باذا بد بد کنش
ز ایران [illegible] شذ رنک و بوی / [illegible] آورد روی
[illegible] همی [illegible] سا شدند / [illegible] باشذ ند
بدو کفت شابور شاه اورمزد / که رخشان [illegible] چون ماه اورمزد
بدو باغبان کفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باذ و ناز
هر آنکس که بوذ اندر آباذ بوم / [illegible] سر تا سر اکنون بروم
چو شابور دید آنچنان مهر او / [illegible] زی و تازکی چهر او
من اکنون چو دیدم چنین باز تو / [illegible] آواز تو
بدو میزبان کفت کایدر سه روز / بباشی شوذ خانه کیتی فروز
نباشذ خرذ هیچ نزدیک او / [illegible]
بدو کفت شابور کایی رواست / [illegible] یاد شاسا
مرا نام شابور بن اورمزد / [illegible] رخشان بذی فر ورد
بکشایه سوکند من کشت راست / [illegible] زین من بذانکم هواست
شوذ آن شب و خورد و کفت و شنید / [illegible] ز کوه سر برد میذ
بیامد بنزدیک شه باغبان / [illegible] کان پیش او شذ دمان
سرای توام جایکاهی بنوذ / بآرام شایسته کاهی بنوذ
بدو کفت شابور کای نیکبخت / من این خانه بکزینم از باج و تخت
بیاورد هرچش بفرموذ شاه / بیاراسته برسم و باژکاه
چنین داذ پاسخ بدو میزبان / که ای نامور کرد شیرین زبان
چو [illegible] افت آن [illegible] رو تا چون / نهاذ از بر کل یکی مهر زر

بدین [illegible] بکا [illegible] / چنین تا جهان را بپاراستی
کرامش [illegible] مرزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی
بدو باغبان کفت کین جای تست / دل باغبان نیز [illegible] بجست
فروذ آمد از اسب شابور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
بپالیزبان کفت کای کدخدای / چه آکاهی است از ایران زمین
بدخواه ما باذ چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
ز بس تارت و کشتن مرد و زن / پراکنده کشت آن بزرک انجمن
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / بذو داذ آن بوم و آن جایکاه
کجا شذ که قیصر چنین خیره شذ / سر بخت ایرانیان تیره شذ
از و مرده و زنده جایی نشان / بیامد ز ایران بدان سرکشان
برین زار بکریست پالیزبان / که بوذند رومی بدرا میزبان
بدو کفت مکری که یزدان پاک / ز کاهند ازین غم و ترس و باک
هم امشب از اینجا یکه سوی شهر / شوم تا بیابم ز خو پیش بهر
[illegible] زدان داستان از نخست / که هر کس که آزرم مهمان بجست
[illegible] باش و بپاسای و می خور بجام / چو کرد دولت یار بر کوی نام
نکر تا نداری سخن جز براز / مبر دلت را جز به نیکی فراز
چو بشنید پالیزبان جمله راز / سبک بر دو پیشش نشادی نماز
نموذ انکهی فره ایزدی / ز رای هشیوار و از بخرد [illegible]
چو زرین رخشی بر آورد راغ / سرش برتر آمد از ایراغ راغ
بدو کفت روز تو فرخنده باذ / سرت برتر از ابر بارنده باذ
چو مهمان روش باشی خورش / نیابی نه بوشیدنی و نه خورش
یکی زند و استا بر سمت / بزمزم یکی پاسخی برسمت
بزمزم بدو کفت بر کوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست
دو چشم ز جایی که دارم نشست / بدان [illegible] وندست
بدو کفت [illegible] سبان / نکر تا [illegible]

جو نزدیک درگاه [..] رسید   بزرگانه مردان در بسته دید
بیاوان ازان بارکا با خواست   جو بگشاد در باغبان رفت راست

جو آمد بنزدیک موبد فراز   بند و مهر بنمود و بردش نماز
جو موبد نکه [..]   [..]

وزان پس زبان نام لختی کریست   بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین پاسخ آورد کای نامدار   [..]

درستست کو نیست جز شهریار   تو این کار را خوار مایه مدار
یکی ماه بالا و جو سرو سهی   خردمند با زیب و با[..]

بدو گفت پنهان که ای ماه روی   نشان که دارد ببالا و موی
چنین داد پاسخ که هنگام بهار   ندیدست سرو [..]

دو بازو بکردار ران هیون   برش جون بر سرو چهره جو خون
همی رنگ شرم آید از چهر او   همی فر تاج آید [..]

جو پالیزبان گفت موبد شنید   بروشن روان مرد دانا [..]ید
که این شیردل مرد جز شاه [..]   چنین چهره جز درخور گاه نیست

فرستاد خستن بروشن روان   فرستاد موبد بر پهلوان
سپیده بمرو اندرون [..] جهان   [..]شبستان ابادی بر باغبان

سپهبد ز گفتار او گشت شاد   که دل داشت پر درد و لب پر زباد
بپاداش گفت ای جهاندار راست   پرستش کنی جز ترا نا رواست

که دانست هرگز که شاپور شاه   ببیند سپه را و او را سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای   جهاندار و بر نیکوی رهنمای

جو شب بر کشید آن درفش سیاه   ستاره ببینا آمد از چرخ و ماه
فراز آمد از هر سوی لشکر[..]   بجایی که بد در نهان مهتری

ابا مرزبان جمله کرد آمدند   بیکبار سوی سپهبد شدند
ز مرو او بیاو[..]   که شایسته بودند روز نبرد

سوی سورستان سر برافراختند   یکانه دوکانه همی تاختند
بدرگاه بالیز[..]   بشادی بر میزبان آمدند

سبک باغبان رفت و بردش نماز   بنزدیک آن شاه کردن فراز
بشاه جهان گف[..] باغبان   خجسته ست بر تو پی میزبان

سپاه انجمن شد بدین در سرای   تراند ایشان کنون چیست رای
سپه [..] شد انبوه بر در بپای   نگه کن کنون تا چه بینی تو رای

جو بشنید از باغبان شهریار   دلش گشت خرم ازان نامدار
بفرمود تا بر گشادند را[..]   اگر چه فرومایه بد جایگاه

جو رفتند نزدیک آن نامجوی   یکایک نهادند بر خاک روی
مهان را همه شاه در بر گرفت   ز بند تا خروشیدن اندر گرفت

[..] آنک از چرم خر دیده بود   سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم از اده برده خوب چهر   بگفتا نک او کرد پیدا ز مهر

کز و یافتم جان و از کردگار   که فرخنده باد این روزگار
اگر شهریاری و فرخنده [..]   شوند در جهان بنده بنده[..]

منم بنده این مهربان بنده را   گشاده دل و راز دارنده را
ز هر سو که اکنون سپه [..]نست   وگر پادشاهی و راه منست

شما کس فرستید و آگه کنید   طلایه براکنده بر ره کنید
ببندید یکسر ره طیسفون   نباید که آگاهی آید برون

جو قیصر بیابد ز ما آگهی   که پیدا شد این فر شاهنشهی
بیارد سپاه و مرا بر کند   دل و پشت ایرانیان بشکند

که اکنون ندا[..] سا تاب او   شاییم با بخت شاداب او
جو موبد بیاید بیارد سپاه   ز لشکر ببندیم بکسته راه

بسازیم و آ[..] نو کنیم   نهانی مگر باغ بی خو کنیم
گزین بس نهانم که از رومیان   کسی [..] ایمن گشاده میان

[..]ی بر نیامد [..] روزگار   که شد[..] [..]
فرستاد شاپور کارآگهان   سوی [..]